



جان بوکان

سی ونہ پلہ

ترجمہ جواد میر کریمی



جان بوکان در ۱۸۷۵ متولد شد . او سیاستمدار و وکیل دعاوی بود و به علاوه رمان نویس ، روزنامه نگار و بیوگرافینویس نیز بود . در دوران جنگ جهانی اول نماینده انگلستان در فرانسه بود . در ۱۹۲۷ به نمایندگی مجلس انتخاب شد .

در ۱۹۳۵ از طرف پادشاه انگلیس به سمت فرمانداری کل کانادا منصوب شد . از کارهای مهم او تألیف تاریخ جنگ جهانی اول در بیست و چهار جلد می باشد . جان بوکان در ۱۹۴۰ درگذشت .

چاپ اول، اطلاعات . . . ۱۳۳۹
چاپ دوم، سازمان کتابهای جیبی . . . ۱۳۴۶

جان بوکان

سی و نه پله

ترجمه جواد میر کریمی



سازمان کتابهای چپی

تهران - خیابان شاهرضا - خیابان خارك - شماره ۶۵

تلفن ۶۵۷۳۶

این کتاب در پنج هزار نسخه در شرکت سهامی افست به چاپ رسید.

تهران، ۱۳۴۶

مقدمه مترجم

جان بوکان یکی از بزرگترین نویسندگان قرن بیستم انگلیس است که علاوه بر یک رمان نویس زبردست، بیوگرافینویس، تاریخنویس، ناشر، روزنامه‌نگار، وکیل دعاوی، و سیاستمدار بسیار قابل‌ی بود. مخصوصاً داستانهای جاسوسی مهیج و عالی‌او در نوع خود بینظیر است. وی در سال ۱۸۷۵ متولد شد و در سال ۱۹۴۰ در حین جنگ جهانی اخیر در گذشت. بوکان قبل از جنگ جهانی اول از طرف دولت انگلستان به آفریقای جنوبی رفت و در دوران جنگ

نماینده انگلستان در فرانسه بود. بعد از جنگ تاریخچه آن را در بیست و چهار جلد نوشت که کاملترین تاریخچه جنگ جهانی اول است.

وی در سال ۱۹۲۷ نماینده مجلس انگلستان شد و در سال ۱۹۳۵ از طرف پادشاه انگلستان به فرمانداری کل کانادا منصوب گردید. هنگامی که چشم از جهان پوشید آن قدر نشان و ممدال و جایزه ادبی و نظامی از خود به یادگار گذاشت که تنها نام بردن آنها مدتی وقت می خواهد. مرگ او باعث سوگواری شدید در انگلستان و کانادا گردید. داستان سی و نه پله که از نظر خوانندگان عزیز می گذرد معروفترین داستان جاسوسی اوست که به اغلب زبانها ترجمه شده است و بیش از هر داستان دیگری تجدید چاپ گردیده است. این داستان که روی يك زمینه حقیقی نوشته شده است مربوط به فعالیت جاسوسان آلمانی در انگلستان قبل از جنگ جهانی است که بالاخره منجر به آن خونریزی عالمگیر می شود و در آن از اسرار حیرت انگیزی پرده برداشته شده است.

مردی که فدا شد

ساعت سه بعد از ظهر یکی از روزهای ماه مه در حالی که از محیط لندن کاملاً خسته شده بودم به طرف خانه خود می رفتم. فقط سه ماه بود که در انگلستان اقامت داشتم و در همین مدت کم زندگی در این کشور مرا کسل کرده بود. اگر قبل از اینکه به انگلستان بیایم کسی این موضوع را به من گوشزد می کرد حتماً به او می خندیدم، اما حالا می فهمیدم که چنین چیزی حقیقت دارد.

هوای انگلستان برای من که از يك کشور گرم و پر-

آفتاب به آنجا آمده بودم کسل کننده بود. نمی توانستم به اندازه کافی ورزش کنم، حتی سر گرمیهای گوناگون لندن هم دیگر برای من تازگی نداشت و جلب توجهم را نمی کرد. به خود گفتم: «آقای ریچارد هانی اینجا برای تو جای خوبی نیست و بهتر است هر چه زودتر آن را ترك کنی.» از نقشه‌هایی که قبل از مسافرت به انگلستان برای خودم کشیده بودم عصبانی بودم و می دیدم که هیچ کدام جور در نیامده است. در چند سال گذشته در شهر «بولو وایو» که یکی از شهرهای افریقای جنوبی و محل کار من بود به اندازه کافی پول اندوخته بودم و به يك زندگانی خوش که در آینده منتظرم بود می اندیشیدم.

پدرم هنگامی که من شش ساله بودم مأموریتی در افریقای جنوبی گرفت و مرا هم با خود از انگلستان به آنجا برد و از آن زمان تا کنون میهنم را ندیده بودم. بعد از پدرم کار او را دنبال کردم و در نظر داشتم وقتی که ثروتم کفایت زندگی راحتی را کرد، به انگلستان برگردم و همانجا بمانم. اما حالا می دیدم که هیچ کدام از خیالاتم صورت

حقیقت به خودنگرفته و دیگر در انگلستان آن طوری که می خواهم نمی توانم زندگی کنم. در هفته اول تمام مناظر قشنگ و جاهای تماشایی را دیدم و در کمتر از يك ماه به تمام تئاترها و رستورانها و مسابقات ورزشی رفتم. هیچ دوست صمیمی نداشتم که مرا همراهی و راهنمایی کند. بسیاری مرا به خانه خودشان دعوت می کردند ولی می دانستم که هیچ کدام از آنها دوست واقعی برای من نیستند و زیاد به من علاقه ندارند. من يك جوان قوی و سالم سی و هفت ساله با پول کافی هیچ گونه سرگرمی و کاری در لندن نداشتم و می خواستم به « ولد »، ییلاق سرسبز و آفتابی افریقای جنوبی، مراجعت کنم.

سر راه برای خواندن روزنامه های عصر به کلوب رفتم. تمام آنها از احتمال بروز خطر در خاور میانه و خاور نزدیک و از دست رفتن منابع گرانبهای نفت دم می زدند. بعضی از سرمقالات هم به تشریح موقعیت حساس اروپا و سرنوشت کشورهای آن که در خطر فاشیزم بودند اختصاص داده شده بود.

در ضمن اخبار گونا گونی که همه حاکی از وخامت اوضاع و نگرانی محافل سیاسی جهان بود این خبر هم جلب توجه می کرد که نخست وزیر یونان روز ۱۵ ژوئن برای مذاکره در امور بالکان که موقعیتش از همه جای اروپا خطرناکتر و حساستر بود وارد لندن خواهد شد.

ساعت شش به منزل رفتم و لباس پوشیدم و بیرون آمدم. شام را در کافه رویال خوردم و بعد به تماشاخانه «موزیک هال» رفتم. از برنامه اش خوشم نیامد و نیمه نمایش از سالن خارج شدم. شب قشنگی بود و پیاده به طرف منزل به راه افتادم.

خانه من اولین طبقه يك ساختمان، در خیابان پورتلند، بود. این ساختمان يك راه پله عادی و يك آسانسور داشت و جلوی در ورودی آن همیشه يك دربان نشسته بود. من شبها در خانه تنها بودم و دوست نداشتم مستخدم دایمی داشته باشم. فقط يك نفر صبحها قبل از ساعت هشت می آمد و کارهای منزل را انجام می داد و ساعت هفت بعد از ظهر می رفت؛ زیرا من هیچ وقت شام را در منزل نمی خوردم و شبها به او

احتیاجی نداشتم .

بهمجرد این که کلید را برای باز کردن در به قفل نزدیک کردم يك نفر که آمدن او را هیچ ملتفت نشده بودم کنارم سبزشد. اول یکه خوردم ولی بعد تشخیص دادم که این شخص همان مستأجر طبقه آخر است که گاهی میان پله‌ها به او سلام کرده بودم. او شخص کوتاه قد و باریکی بود. چشمهای کوچک تیزبین و تهریش قهوه‌ای رنگ داشت. با عجله و اضطراب محسوسی بازویم را گرفت و گفت: « ممکن است داخل آپارتمان شما شوم؟ می‌توانم باشما چند دقیقه صحبت کنم؟ »

در را باز و تعارف کردم که داخل شود. بهمحض این که وارد اتاق پذیرایی من شد به اتاق عقبی، که اتاق تحریر بود، دوید و پس از چند لحظه مکث دومرتبه برگشت و همان‌طور مضطرب گفت: « در بسته است؟ » و بعد با دست خودش در را امتحان کرد و چفت پشت آن را هم انداخت و آن وقت گفت:

« خیلی معذرت می‌خواهم، می‌دانم این کار خلاف

ادب است ولی موضوع مهمتر از این است که من به فکر ادب باشم. شما به نظر من تنها شخصی آمده‌اید که ممکن است اهمیت حرفهای مرا درك کند. از اول هفته گذشته که برای من زحمتی ایجاد شده است غالباً راجع به شما فکر کرده‌ام، ممکن است به من کمک کنید؟»

درحالی که از رفتار عجیب و غریب او تعجب کرده بودم گفتم:

«من به حرفهای شما گوش خواهم داد و این تنها قولی است که می‌توانم بدهم.»

«باید مرا ببخشید. می‌دانم برخورد غیرمنتظره است ولی من درحال عادی نیستم و باید تا این ساعت مرده باشم.»

من پپ خود را روشن کردم و روی مبل نشستم و در حالی که مطمئن بودم با يك نفر دیوانه طرف شده‌ام پرسیدم:

«چه اتفاقی افتاده؟ کی برای شما تولید زحمت کرده؟»

تبسم غم انگیزی يك لحظه لبهای پریده رنگش را
ازهم باز کرد و گفت:

« قبلا باید بدانید که من دیوانه یا مست نیستم و
خواب هم ندیده‌ام. در عرض هفته گذشته در اطراف شما خیلی
کنجکاوی و مطالعه کرده‌ام. گمان می‌کنم آدمی نیستید
که به آسانی بترسید و حاضرید که در مورد لزوم خطر را
استقبال کنید. به همین دلیل می‌خواهم شما را در جریانی که
خودم در آن هستم شرکت دهم. من الان بیشتر از هر کس
که شما فکر کنید به کمک احتیاج دارم و می‌خواهم بدانم
که می‌توانم روی شما حساب کنم یا خیر؟ »

« جریان را بگوید و بعد خواهیم گفت که می‌توانم
در آن وارد شوم یا نه. »

مثل این که موضوع مورد نظر او خیلی مهم بود و
سعی می‌کرد طوری شروع کند که اهمیت آن کاملاً مجسم
شود. بعد شروع به گفتن عجیبترین موضوعی کرد که من
تا آن وقت شنیده بودم. اول درست متوجه حرفهایش نمی-
شدم و چاره‌ای نداشتم از اینکه صحبتش را با سؤالات مختلف

قطع کنم و کم کم متوجه شدم که قضیه عجیبی در کار است. او یک آمریکایی از اهالی « کنتو کی » بود و بعد از تمام کردن دوره دبیرستان با ارثیه هنگفتی که به او رسیده بود شروع به گردش دور دنیا کرد. از اوضاع کشورهای که می دید برای مطبوعات آمریکا مقالاتی می نوشت و مخصوصاً از کشمکشهای بالکان گزارشهای جامعی می فرستاد.

چند سال در جنوب شرقی اروپا به سر برده بود و با آشنایی کاملی که به زبانهای خارجی داشت توانسته بود رجال و پیشوایان برجسته ممالک بالکان را بشناسد و بعضی از آنها طرح دوستی بریزد. او خیلی خودمانی و دوستانه از اشخاص مهمی اسم می برد که من بارها نام آنها را در سرمقالات روزنامه ها دیده بودم. در بالکان کم کم با سیاست سروکار پیدا کرده بود. اول به واسطه علاقه ای که به آن داشت و بعد برای اینکه دیگر پابند شده بود و نمی توانست خود را کنار بکشد.

او به نظر من شخص ماجراجو و ناراحتی آمد که مایل

بود از اسرار هر کاری سردر بیاورد. تصادفاً در این راه بیش از دلخواهش جلو رفته بود و به اسراری پی برده بود که دانستن آنها برای شخصی مثل او خیلی زیاد می نمود. من این موضوع را وقتی تصدیق کردم که او یکی از این اسرار را اجباراً و از روی ناچاری برای شخص ناشناس و بیطرفی مثل من تعریف کرد. در حالی که حرفهایش به گوش من خیلی غیر منتظره و عجیب بود گفت:

« در اروپا غیر از کشمکشهای دولتها و ارتشهای يك فعاليت مخفیانه و زیر زمینی هم در جریان است که به وسیله يك عده از خطرناکترین اشخاص اداره می شود. من این موضوع را به وسیله يك تصادف کشف کردم و بعد از روی کنجکاوی آن را دنبال کردم. کسانی که این فعالیت را رهبری می کنند از آن زمره اشخاصی هستند که باعث انقلاب علیه دولتها می شوند و همچنین در بین آنها کسانی هستند که در صورت وقوع جنگ استفاده های سرشاری خواهند برد. هدف این دسته این است که آتش جنگ را در اروپا مشتعل کنند. اولین گام در راه نیل به این مقصود ایجاد اختلاف

بین آلمان و شوروی است، زیرا در صورت بروز این اختلاف خواهند توانست دولتهای فعلی را از سر کار بردارند و دولتهای دیگری بجای آنها بیاورند، دولتهای تازه در حقیقت خواسته مردم نخواهند بود بلکه کاندیداهایی هستند که نه وجدان خواهند داشت و نه میهن و به طور خلاصه از خود آنها و دست نشاندۀ آنها خواهند بود.»

« ولی الان اروپا در حالت صلح به سر می برد و این نقشه زیاد امید موفقیت ندارد . »

« فعلا امید موفقیت ندارد برای اینکه آنها هنوز کار خود را شروع نکرده اند، ولی روزی که اولین گام را در راه اجرای نقشۀ جهنمی خود بردارند اروپا انبار بنزینی خواهد بود که يك جرقۀ كوچك برای مشتعل كردن آن كافی است و اصلا می توان گفت خود به خود مشتعل خواهد شد. آن روز تعیین شده و نزدیک است ولی اگر من زنده بمانم می توانم از انجام این نقشه جلوگیری کنم. حتماً در روزنامه ها خوانده اید که نخست وزیر یونان روز ۱۵ ژوئن برای مذاکره به لندن خواهد آمد؟ »

« بله، همین امروز بعد از ظهر این خبر را خواندم. »
 « این شخص تنها کسی است که تا به حال مانع انجام
 نقشه‌های آنها شده و فعالیت‌هایشان را خنثا کرده است. او
 ورزیده‌ترین سیاستمدار بالکان و همچنین شخص بسیار
 شریف و وطنپرستی است و به همین دلیل نامش در لیست سیاه
 ثبت شده و از کسانی است که باید کشته شود. بسیاری
 می‌دانند که برای او خطر ترور در پیش است ولی من حتی
 اطلاع دارم چه وقت و چطور کشته خواهد شد و این اطلاعات
 آن قدر خطرناک است که اسم مرا هم وارد لیست کرده‌اند
 و هر دقیقه ممکن است کشته شوم. »

من به صحبت‌های او خیلی علاقه‌مند شده بود و او بعد
 از مکث مختصری ادامه داد:

« آنها نمی‌توانند او را در کشورش به دام بیندازند،
 زیرا آنجا به خوبی از او مراقبت می‌شود. ولی روز ۱۵
 ژوئن که برای شرکت در کنفرانس بین‌المللی به لندن
 خواهد آمد طوری ترتیب کار داده شده که دیگر هرگز به
 کشورش باز نگردد. »

« جلو گیری از انجام این نقشه خیلی ساده است، شما می توانید به او اطلاع بدهید که به لندن نیاید. »
 « اگر نیاید آنها بازی را خواهند برد، زیرا او تنها کسی است که می تواند پرده از روی اسرارشان بردارد. »
 « اما راجع به دولت بریتانیا چه می گوید؟ آنها نخواهند گذاشت مهمان شان کشته شود. شما این موضوع را خبر بدهید و آنها خودشان از او کاملاً محافظت خواهند کرد. »

« هیچ فایده ای ندارد. اگر تعداد پلیسهای مأمور مراقبت او را دو برابر هم بکنند باز او کشته خواهد شد. این اشخاص باهوشتر از آن هستند که از اسکورت و پلیس بترسند. ولی اگر روز ۱۵ ژوئن کسی که همه چیز را می داند در لندن باشد، این جنایت اتفاق نخواهد افتاد و آن شخص من هستم: فرانکلین اسکادر. »

« شما این اطلاعات را از کجا به دست آورده اید و دشمنان به آن زیر کی چطور گذاشته اند اسرار به این مهمی فاش شود؟ گذشته از این فکر نمی کنید که بعضی از

این اسرار را خود آنها عمداً در دسترس شما قرار داده باشند تا شمارا فریب بدهند و به اشتباه بپردازند و یا به مجرد وقوف از فاش شدن اسرار تمام نقشه‌های خود را تغییر بدهند؟»

«اولا کسی این اسرار را در اختیار من نگذاشته و خودم هر کلمه آن را در يك کشور به دست آورده‌ام. ثانياً آنها احتیاج ندارند مرا فریب بدهند زیرا نابود کردن من و اشخاص مهم‌تر از من برای آنها با له کردن يك پشه مساوی است، منتها من خیلی زرننگ بوده‌ام و تصادف شگفت‌انگیزی هم كمك کرده که هنوز نفس می‌کشم.»

من با وجودی که در خیلی از حوادث خطرناك شريك بوده‌ام از این حرفها فقط به یاد رمانهای خیالی هیجان‌انگیز افتادم.

اسکادر به صحبت خود ادامه داد:

«امروز صبح مردی را در خیابان دیدم که مواظب این عمارت و طبقه آخر آن که منزل من است بود. از پنجره این مرد را تماشا کردم و فکر می‌کنم که او را خوب شناختم، يك بار هم با دربان کمی صحبت کرد. دیشب موقعی که به

خانه برگشتم یادداشتی در جعبه نامه‌هایم بود و زیر آن امضایی دیده می‌شد که هرگز مایل نیستم آن را بینم، زیرا این اسم بوی مرگ می‌دهد.»

وحشتی که رنگ از صورت اسکادر برده و ترسی که حرکات چشمهای او را غیرعادی کرده بود، به من اطمینان بیشتری میداد که گفته‌های او مقرون به حقیقت است. من هم تهییج شده بودم و وقتی از او پرسیدم بعداً چکار کرد، صدایم می‌لرزید.

«من دیدم که مثل خر گوش به‌دام افتاده‌ام و هرچه اندیشیدم جز يك راه نجات نتوانستم پیدا کنم. فرار از دست این اشخاص امکان نداشت بنابراین مجبور بودم بمیرم تا آنها دست از سرم بردارند.

«امشب به زحمت بسیار يك جسد مرده به دست آوردم و روی تختخواب خودم خواباندم و لباسهای شب خودم را به او پوشاندم و چون زیاد شبیه من نبود صورتش را با يك گلوله متلاشی کردم و هفت تیر را پهلوی تختخواب انداختم به‌طوری که آنها خیال کنند من خودکشی کرده‌ام. بعد

در تاریکی محض نشستم تا چند دقیقه قبل که شما آمدید. «
 گرچه گفته‌های اسکادر خیلی عجیب بود، ولی تقریباً
 اطمینان داشتم که او دروغ نمی‌گوید. فکر کردم شاید
 داستان او خیالی باشد تا به این وسیله خواسته باشد وارد
 آپارتمان من شود، اما لازم نبود چنین موضوع پرطول و
 تفصیلی را پیش بکشد و می‌توانست با گفتن يك موضوع
 خیلی ساده تر مرا قانع کند. زیرا هر چه موضوع ساده‌تر باشد
 باور کردنش آسانتر است. به او گفتم :

«کلید آپارتمان را به من بده می‌خواهم بروم و
 جسدی را که روی تخت گذاشته‌ای ببینم تا مطمئن شوم که
 حرف‌هایت مطابق با واقع است.»

«می‌دانستم که شما از من کلید خواهید خواست ولی
 من آن را توی آپارتمان جا گذاشتم و در را از بیرون کشیدم
 تا بسته شد. زیرا کسانی که مرا تعقیب می‌کنند زیر کتر از
 آن هستند که بشود آنها را به این آسانها گول زد. اگر
 کلید در آپارتمان نباشد آنها می‌فهمند که کسی در را از
 بیرون قفل کرده است و آن شخص ناچار خود من بوده‌ام.»

شما امشب را صبر کنید و فردا دلیل کافی و قابل اطمینان خواهید یافت .»

«بسیار خوب من حرفهای شما را قبول می کنم، ولی شب را باید در همین اتاق بمانید و در را به روی شما خواهم بست... من احساس می کنم که شما آدم شریفی هستید ولی اگر آن طوری که فکر کرده ام نباشید باید بدانید که من در به کار بردن اسلحه، مخصوصاً رولوری که با خودم دارم بی اندازه سریع هستم .»

صبح روز بعد از خواب برخاستم و مستخدم خود «پداک» را دیدم که برای باز کردن در اتاق تحریر که نمی دانست قفل است سر و صدایی به راه انداخته است .
« صدا نکن پداک . یکی از دوستان من در اتاق خوابیده است. صبحانه را برای دو نفر بیاور و بعد بیا با تو حرفی دارم .»

راجع به مهمانم داستانی جعل کردم و برای پداک گفتم که او مشکوک نشود و بعد از صرف صبحانه اسکادر را در خانه گذاشتم و خارج شدم. ظهر که برگشتم قیافهٔ دربان

حکایت از اتفاقی می کرد و مثل اینکه موظف است آن را به اطلاع همه برساند گفت :

« آقا، امروز صبح اتفاق بدی افتاده است. مستأجر طبقه آخر خود کشی کرده است.»

با آسانسور به طبقه بالا رفتم . آپارتمان اسکادر از افراد پلیس پر بود. از مستخدم او پرسیدم چه اتفاقی افتاده است؟ گفت ارباب بدون مقدمه خود کشی کرده است. دیگر برای من در گفته های اسکادر جای تردید باقی نمانده بود. صبح روز بعد در تشییع جنازه او شرکت کردم و هنگامی که این موضوع را برای خودش تعریف کردم خندید و گفت: «ای کاش من هم آزاد بودم و می توانستم در تشییع جنازه خودم شرکت کنم!»

روز سوم اسکادر احساس ترس می کرد، البته نه برای خودش بلکه برای موفقیت در نقشه اش، و به من قول داد که تمام جزئیات موضوع را برایم تشریح کند تا اگر کشته شد من بتوانم جای او را بگیرم. من خیلی زیاد به این موضوع اظهار علاقه نکردم زیرا در حقیقت به سرگذشت اسکادر

بیشتر علاقه‌مند بودم تا به اطلاعات و معماهای سیاسیش و خیلی خوشم آمده بود از اینکه او آن قدر شخص باهوش و مؤثری است که اگر زنده در لندن باشد برای نخست وزیر یونان خطری در پیش نخواهد بود. او از زنی بنام «جولیاچنی» نام برد که در تمام قضایا نقش مؤثری بر عهده داشت. همچنین راجع به باند «سنگ سیاه» و شخصی که حرف «س» را نمی‌توانست ادا کند صحبت کرد. مخصوصاً مرد خطرناك مسنی را توصیف نمود که صدای جوانی داشت و پلك چشمش مثل پلك بعضی از پرندگان برمی‌گشت. روز بعد من بعد از ظهر را بیرون گذراندم و شب ساعت ده و نیم به خانه برگشتم. در اتاق تحریر را باز کردم و از اینکه چراغش خاموش بود کمی یکه خوردم. اسکادر حتماً خوابیده است. چراغ را روشن کردم اما هیچ کس در اتاق نبود. بعد در گوشه تاریك اتاق چشمم به چیزی افتاد که بدنم را از ترس به لرزه انداخت. اسکادر از پشت به زمین افتاده بود و دو کارد بلندی تادسته در قلبش فرو رفته بود.

شیر فروش به مسافرت می رود

روی يك صندلی نشستم و احساس کردم که خیلی ناراحت هستم، این ناراحتی شاید در حدود پنج دقیقه طول کشید و بعد جای خود را به وحشت و اضطراب داد .

دیدن آن صورت رنگ پریده و بیروح که چشم مرا در کف اتاق متوجه خود می کرد، مافوق تحمل من بود و به همین جهت يك رومیزی برداشته و روی جسد را پوشاندم. آن وقت به سراغ گنجه رفتم و بطری «برندی» را برداشتم و بدون گilas چند جرعه سر کشیدم .

قبلاً مردانی را دیده بودم که به طرز وحشتناکی
جان سپرده بودند حتی من هم چند نفر را در جنگ
«ماتابل» کشته بودم. اما این جنایت که در داخل خانه
من با نهایت خونسردی و قساوت صورت گرفته بود امر
دیگری بود.

سعی کردم حواسم را جمع کنم. به ساعت نگاه کردم
ده و نیم بعد از ظهر بود.

ناگهان فکری به مغزم خطور کرد و تپانچه‌ام را به
دست گرفتم و آپارتمان را گشتم. هیچ کس در آنجا نبود،
هیچ گونه اثری هم از کسی دیده نمی‌شد. تمام پنجره‌ها
را بستم و در را قفل کردم و زنجیر پشت آن را انداختم.
در این موقع تدریجاً بر اعصاب خود مسلط شده بودم
و می‌توانستم بنشینم و فکر کنم.

در حدود یک ساعت طول کشید تا توانستم وضع را
کاملاً برای خود مجسم نمایم و البته در این کار هیچ عجله‌ای
نداشتم، زیرا اگر قاتل مجدداً مراجعت نمی‌کرد تا صبح
وقت داشتم که تنها بنشینم و فکر کنم.

من خواه و ناخواه وارد این ماجرا شده بودم و این موضوع کاملاً روشن بود. حالا دیگر سایه تردیدی هم که باره حرفهای اسکادر در فکر من وجود داشت از بین رفته بود. زیرا دلیل صحت این حرفها در زیر رومیزی کف اتاق بود.

کسانی که می‌دانستند اسکادر چه می‌دانست او را یافته بودند و بهترین راه را برای ساکت کردنش انتخاب کرده بودند.

بله، اما او چهار روز در آپارتمان من بود و دشمنانش قطعاً حساب این موضوع را هم کرده بودند که او مرا نیز در جریان امر گذاشته و بنابراین من نفر بعدی هستم که می‌بایستی از بین بروم. این اتفاق ممکن بود همان شب یا روز بعد و یا دوروز بعد بیفتد، اما به هر حال تردیدی نبود که نام من در بالای لیست سیاه قرار گرفته است.

در این موقع فکر دیگری از مغزم گذشت: فرض کنیم که من الان به اداره پلیس بروم و جریان را اطلاع بدهم، یا بگذارم صبح پداک جسد را پیدا کند و به پلیس خبر

بدهد، خوب در این صورت چه داستانی می توانستم درباره اسکادر بگویم و قضیه را چطور می توانستم توجیه کنم ؟ من درباره مهمان ناخوانده و مقتول خود به پدایک دروغ گفته بودم و هرچه بعد از این می گفتم جعلی و ساختگی به نظر می رسید. حتی اگر همه پرده ها را بالا می زدم و آنچه را که اسکادر به من گفته بود عیناً برای پلیس تعریف می کردم باز هم به طور یقین آنها به من می خندیدند .

همه چیز حاکی بود که من به ارتکاب این قتل متهم خواهم شد و شواهد و دلایل به اندازه ای قوی بود که می توانست مرا پای چوبه دار ببرد . فقط چند نفر در انگلستان مرا می شناختند و هیچ دوست صمیمی نداشتم که بیاید و با ذکر سوابق و خصوصیات اخلاقی من دفاع کند .

شاید این همان چیزی بود که دشمنان اسکادر می خواستند. آنها خیلی با هوش بودند و فکر همه چیز را می کردند: برای خلاص شدن از شر من ، تا بعد از روز پانزدهم ژوئن، دیوارهای زندان لندن همان قدر مؤثر بود

که کارد در سینه ام فرو رود .

به علاوه اگر من همه داستان را آن طور که می دانستم تعریف می کردم، و احتمالا پلیس و مقامات مربوطه نیز آن را باور می نمودند، تازه به نفع دشمنان اسکادر که اکنون خود به خود دشمنان من هم بودند، عمل کرده بودم و به اجرای نقشه آنها کمک نموده بودم . زیرا در این صورت «کارولید» در کشور خود می ماند و به لندن نمی آمد و این به دلایلی که اسکادر برای من تشریح کرد همان چیزی بود که آنها می خواستند .

همان چند لحظه ای که صورت بیجان اسکادر را دیدم برای این که ایمان و اعتقادی نسبت به حرفهای او در من ایجاد شود کافی بود . اکنون خود او رفته بود ولی این ایمان و اعتقاد ظرف همین مدت کم چنان در وجود من ریشه دو اندیده بود که احساس می کردم باید به هر نحو شده کار او را دنبال نمایم . بخصوص این موضوع که وی در خانه من جانش را از دست داده و کارش را ناتمام گذاشته بود، این احساس را تقویت می کرد .

ممکن است شما بگویید که این طرز فکر از مردی که جانش در خطر مرگ است خیلی عجیب می باشد، ولی به هر حال این افکاری بود که آن موقع از مغز من می گذشت .

من يك آدم معمولی هستم و از اشخاص دیگر شجاعتی نیستم، اما در عین حال متفردم از اینکه بینم يك آدم خوب را کشته اند . در آن موقع مطمئن بودم که اگر بتوانم نقشه های اسکادر را دنبال کنم، آن کارد بلند نتوانسته است به ماجرای وی پایان دهد و منظور دشمنانش را عملی کند .

این افکار در حدود یکی دو ساعت وقت مرا گرفت و سرانجام منجر به اتخاذ يك تصمیم شد :

من باید به طریقی فرار کنم و مخفی شوم و تا آخر هفته دوم ماه ژوئن نیز همچنان مخفی بمانم .

آن وقت می بایستی راهی پیدا کنم که بتوانم با مقامات دولتی تماس بگیرم و آنچه را که اسکادر به من گفته بود به آنها بگویم .

در آن لحظه آرزو می کردم که کاش اسکادر بیشتر برای من در این باره صحبت کرده بود و کاش به همان مقدار مختصری هم که برای من تعریف کرد بیشتر توجه می کردم .

من چیزی بجز رئیس مطالب نمی دانستم و اگر با خطرات دیگر هم دست و پنجه نرم می کردم باز این خطر وجود داشت که به علت ندانستن جزئیات امر کسی حرف مرا باور نکند و نقشه های دشمنان اسکادر عملی شود .

به هر صورت می بایستی تن به قضا بدهم و تنها امیدی که داشتم این بود که وقایعی اتفاق بیفتد و ادعای مرا برای مقامات دولتی تأیید کند .

بنابر این نخستین کاری که می بایستی انجام دهم این بود که تا سه هفته بعد خود را مخفی نگاهدارم. آن روز بیست و چهارم ماه مه بود یعنی می بایستی بیست و زودر حال فرار باشم.

حساب کردم که در این مدت دو دسته در تعقیب من خواهند بود : يك دسته دشمنان اسکادر برای اینکه مرا

نا بود سازند و دسته دیگر پلیس انگلستان تا مرا به اتهام قتل اسکادر بازداشت کند. شکار عجیب و بامزه ای می شد و عجیبت تر این بود که تصور صحنه های این شکار آرامشی در درمن ایجاد می کرد. زیرامدتی بود که از برنامه یکنواخت و کسل کننده زندگی خود به قدری خسته شده بودم که هر گونه فعالیت و وضع غیر عادی را ولو آنکه متضمن خطرات جانی برایم می بود استقبال می کردم .

اگر قرار بود کنار جسد بنشینم و منتظر قضا و قدر باشم به هیچ وجه نمی توانستم به فردای خود امیدی داشته باشم ، ولی در صورتی که حفظ جانم بستگی به اقدامات خودم داشت برای روبروشدن بایک وضع غیر عادی آماده می شدم و در این مورد يك ميل و هیجان باطنی نیز در من وجود داشت.

موضوع دیگری که در این موقع به فکرم رسید این بود که آیا اسکادر نوشته و مدرکی همراه خود داشت تا راهنمای من در این ماجرا باشد .

از جا برخاستم و رومیزی را از روی جسد او کنار

زدم و جیبهایش را گشتم. حالا که دیگر وحشتی از جسد نداشتم متوجه شدم چه آرامشی در قیافه اسکادر هویدا است و این آرامش از مردی که در يك لحظه زندگی را از او سلب کرده بودند خیلی عجیب به نظر می رسید.

در جیبهای بغل او هیچ چیز نبود. در جیب جلیقه اش يك چوب سیگار و چندسکه پیدا کردم، در جیبهای شلوارش يك چاقوی قلمتراش كوچك و چندسکه دیگر و در یکی از جیبهای كتش يك قوطی سیگار کهنه که از پوست سوسمار درست شده بود یافتم. ولی هیچ گونه اثری از دفترچه جلد سیاهی که دیده بودم اسکادر مطالب خود را در آن یادداشت می کرد ندیدم و بدون تردید این دفترچه را قاتل او پیدا کرده و برده بود.

همچنانکه به اطراف نگاه می کردم متوجه شدم که چند تا از کسوهای میز تحریرم بیرون کشیده شده است. اسکادر شخصی نبود که کسوها را به این وضع باقی بگذارد زیرا وی از دقیقترین و منظمترین اشخاصی بود که در عمر خود دیده بودم، بنابراین شخص دیگری در این کسوها چیزی

را جستجو می کرده است که شاید همان دفترچه یاد داشت بوده است.

نگاهی به اثاثیه سایر اتاقها کردم و دیدم که همه جا به هم ریخته است. کاملاً پیدا بود که کتابها، کتوها، قفسهها، جعبهها، و حتی جیب لباسهای مرا که در گنجه آویزان بود گشته اند.

من هم مجدداً سری به همه جا کشیدم و اشیاء مختلف را زیر و رو کردم، ولی دفترچه را نیافتم. به احتمال قریب به یقین دشمنان اسکادر دفترچه را سرانجام پیدا کرده بودند ولی قدر مسلم این بود که آن را در جیبهای اسکادر نیافته بودند. زیرا در این صورت جاهای دیگر را نمی گشتند.

از بین کتابهای خود نقشه های جغرافیایی را پیدا کردم و به نقشه انگلستان خیره شدم. هدف من این بود که خود را به نقطه دور افتاده ای برسانم که زیاد در تمدن فرو نرفته باشد تا بتوانم برای فرار و اختفا از تجربیاتی که در مناطق وحشی افریقا کسب کرده بودم استفاده کنم. زیرا تردیدی نداشتم که در داخل يك شهر مانند روباه به

تله خواهم افتاد.

پس از مدتی فکر به این نتیجه رسیدم که اسکا تلند برای این منظور بهترین جا است. زیرا گذشته از آنکه خاصیت بالا در این نقطه وجود دارد ضمناً دارای این برتری هم برای من هست که اجدادم ساکن همین سرزمین بوده اند و می توانم بدون اینکه جلب توجه کنم مانند يك اسکا تلندی معمولی به هر نقطه ای بروم.

در ابتدا تصمیم داشتم به عنوان يك جهانگرد آلمانی به این منطقه بروم. زیرا پدرم چندشريك آلمانی داشت و چون در بین آنها بزرگ شده بودم زبان آلمانی را بخوبی می دانستم، به علاوه بعداً هم سه سال در مستعمره «دامارا لند» با آلمانیهادر قسمت تولید و صدور مس کار کردم و ورزیدگی من در تکلم به زبان آلمانی و تلفظ صحیح و معطلاح کلمات آن فوق العاده بیشتر شده بود.

اما بعداً از این فکر منصرف شدم و دیدم اگر اسکا تلندی باشم کمتر طرف توجه و مورد سوءظن واقع خواهم شد. بخصوص اینکه اگر پلیس راجع به گذشته من تحقیق می-

کردم ممکن بود حدس بزنند که در هنگام فرار احتمالاً خود را يك جهانگرد آلمانی معرفی خواهم کرد.

حساب کردم که ناحیه « گالووی » بهترین نقطه‌ای است که می‌تواند مرا پناه دهد. زیرا تا آنجا که آگاهی داشتم و می‌توانستم از روی نقشه بفهمم این نقطه نزدیکترین ناحیه اسکاتلند بود که شرایطی را که می‌خواستم داشت و جمعیتش هم کم و پراکنده بود.

برنامه حرکت قطارها را نگاه کردم: يك قطار در ساعت هفت و ده دقیقه صبح از ایستگاه « سنت پانکراس » حرکت می‌کرد و حدود شامگاه به گالووی می‌رسید. این برنامه برای من خیلی خوب بود، اما موضوع مهمتر این بود که چگونه خود را به ایستگاه راه آهن برسانم. چون مطمئن بودم که دشمنان اسکادر مرا تحت نظر داشتند و بیرون از خانه انتظارم را می‌کشیدند.

این فکر مدتی مرا ناراحت کرد ولی ناگهان نقشه‌ای به مغزم الهام شد که خیالم را موقتاً از این حیث راحت نمود و با همین نقشه به بستر رفتم و دو ساعت

خوابیدم ، ولی خوابی که مغشوش و سطحی بود و با خواب راحت تفاوت زیادی داشت.

ساعت چهار صبح از خواب برخاستم و کرکره پنجره‌های اتاق خواب را بالا زدم . روشنایی پریده رنگ سحرگاه تابستان آسمان را فرا گرفته بود و پرندگان شروع به خواندن کرده بودند.

حالا که از افکار شب گذشته‌ام، چندساعتی گذشته بود مجدداً احساسات ضد و نقیضی در من پیدا شده بود و در انجام نقشه‌های خود دچار تردید شده بودم. يك بار این فکر برایم پیش آمد که بگذارم قضایا به خودی خود جریان معمول را طی کند و آن قدر در آپارتمان بمانم تا پلیس به سراغم بیاید و امیدوار بودم که مقامات مربوط با نظر منطقی‌تری موضوع را بررسی کنند و به حرف‌هایم با دقت بیشتری گوش بدهند. ولی بالاخره به این نتیجه رسیدم که افکار و تصمیمات شب گذشته‌ام همه حساب شده و به جا بوده و دلیلی برای رد آنها وجود ندارد و به همین جهت تصمیم قطعی گرفتم که همان نقشه‌هایی را که در سرداشتم عملی کنم.

حالامی فهمم که آن موقع احساسات من روی هیچ موضوع خاصی متمرکز نبود، بلکه فقط می خواستم خود را به دامان این وضع غیر عادی که در مقابلم وجود داشت بیندازم و به عبارت دیگر عطش خاصی برای در دسر و خطر در وجود خود احساس می کردم. نمی دانم متوجه شده اید چه می خواهم بگویم و آیا هرگز چنین وضعی برایتان پیش آمده است یا نه؟ به هر حال این تمایل و طرز تفکری بود که در آن موقع داشتم.

يك دست لباس پشمی نسبتاً كهنه با يك پیراهن فلانل یقه دار و همچنین يك جفت پوتین محكم انتخاب كردم . در داخل جیب هایم يك پیراهن اضافه، يك كلاه پارچه ای و چند دستمال و يك مسواك گذاشتم .

دو روز پیش مقداری پول از حساب خود از بانك گرفته بودم، زیرا احتمال می دادم كه اسكادر به پول احتیاج پیدا كند . پنجاه لیره از این پول را نیز در كمر بند مخصوصی كه برای حمل پول ساخته شده بود و من آن را از افریقا آورده بودم، گذاشتم. این چیزهایی بود كه احتیاج داشتم.

آنگاه استحمام کردم و سبیل پر پشت خود را بیک سبیل نازك مبدل نمودم، حالانوبت قدم بعدی بود. پداك نوكر من، هر روز معمولاً ساعت هفت و نیم صبح می آمد و با کلید یدکی که داشت در را باز می کرد. ولی در حدود بیست دقیقه به ساعت هفت شیر فروش با سروصدایی که از ظرفهایش بر می خاست از راه می رسید و شیر مرا پشت در می گذاشت.

من این مرد را دوسه بار که صبح زود از خانه خارج شده بودم دیده بودم. او مرد جوانی بود تقریباً به قد و هیكل من که سبیل باریك و كم پشتی داشت و يك روپوش سفید روی لباس خود می پوشید. تمام امیدم در مرحله اول به همین مرد بود و در نقشه خود برای او نقش مهمی در نظر گرفته بودم. يك گیلان و یسکی سودا برای خود درست کردم و باچند بیسکویت به عنوان صبحانه خوردم.

در این موقع نزدیک شش صبح بود. یادم افتاد به يك چیز دیگر هم احتیاج دارم و آن يك پیپ بود که برداشتم و توی جیبم گذاشتم. آن وقت به سراغ قوطی بزرگ توتون

پیپ که سر بخاری بود رفتم تا کیسه چرمی خود را پر از توتون کنم و خیالم از این حیث چند روزی راحت باشد.

هنگامی که داشتم از داخل قوطی توتون برمی داشتم نوک انگشتهایم در زیر توتونها به جسمی خورد و لحظه‌ای بعد با يك دنیا حیرت آمیخته به خوشحالی دفترچه یادداشت اسکادر را در دست داشتم. اسکادر این دفترچه را هر جا می گذاشت به دست دشمنانش می افتاد غیر از همین جا که با کمال زیر کی انتخاب کرده بود، زیرا ممکن نبود کسی تصور کند که دفترچه زیر توتونها و در داخل آن قوطی بزرگی است که هر کسی می تواند آن را سر بخاری ببیند، و اگر هم بر فرض کسی در قوطی را بازمی کرد داخل آن بجز توتون چیز دیگری نمی دید، مگر آنکه مثل من به خواهد توتون بردارد.

بعد نشستم و منتظر شیر فروش شدم و این وحشتناکترین قسمت برنامه من بود. زیرا نمی دانستم هنگامی که در را باز کنم در پشت آن چه واقعه‌ای در انتظارم خواهد بود. ساعت از شش و نیم گذشت و عقربه‌ها روی شش و چهل

دقیقه رسید ولی شیرفروش هنوز نیامده بود. این احمق هم درست همان روز را برای دیر آمدن انتخاب کرده بود. بالاخره چهار دقیقه به ساعت هفت مانده بود که سروصدای ظرفهای او را از بیرون شنیدم و در را باز کردم. او مشغول کارش بود و ضمناً داشت از میان دندانهایش سوت می زد. با دیدن من یکه ای خورد.

به او گفتم: «بیا تو می خواهم دو کلمه با تو صحبت کنم.»

با اندکی حیرت داخل آپارتمان شد. در را بستم و گفتم:

«این طور که معلوم است تو آدم ورزشکار و ورزش دوستی هستی و باید اخلاق خوبی داشته باشی. به همین جهت من مزاحم تو شدم و می خواهم روپوش سفید و کلاهت را چند دقیقه به من قرض بدهی. در عوض این لیره هم مال تو.»

با دیدن سکه طلا چشمهایش برقی زد و با خنده ای آمیخته به تعجب پرسید:

«موضوع چیه آقا؟»

«يك شرط بندی، البته وقت زیاد ندارم که موضوع را برایت شرح بدهم ولی خلاصه مطلب این است که من باید برای مدت ده دقیقه يك شیرفروش باشم تا این شرط را ببرم. تنها کاری که باید انجام بدهی این است که ده دقیقه اینجا منتظر باشی تا من برگردم. البته کارت کمی دیر می شود ولی کسی شکایت نمی کند و در عوض تو يك لیره هم کاسبی کرده ای.»

«خیلی خوب آقا، من آدمی نیستم که شرط بندی دیگران را خراب کنم. بفرمایید این روپوش و کلاه من، ظرفهای شیر هم بیرون دراست.»

روپوش را پوشیدم و کلاه را به سر گذاشتم و يك بار دیگر به شیرفروش سفارش کردم که همانجا توی اتاق بنشیند تا من برگردم.

آن وقت از در بیرون آمدم و آن را پشت سر خود بستم و ظرفهای شیر را برداشته، سوت زنان از پله ها سرا زیر شدم.

هنگامی که از در عمارت بیرون می‌رفتم دربان با عصبانیت فریادی سر من زد که چون مردم خواب هستند این قدر سر و صدا راه نیندازم. این فریاد و اعتراض دربان خیلی مرا خوشحال کرد. چون معلوم شد از لحاظ ظاهر کاملاً شبیه مرد شیر فروش شده‌ام و او نتوانسته است مرا بشناسد.

ابتدا تصور می‌کردم کسی در خیابان نیست ولی همچنانکه از زیر چشم به اطراف نگاه کردم علاوه بر پاسبانی که در حدود صدمتر پایینتر قدم می‌زد مرد ژنده‌پوشی را دیدم که در پیاده‌رو ایستاده بود و با خارج شدن من نگاهی به عمارت روبه‌رو انداخت.

بی‌اختیار من هم متوجه همان نقطه شدم. پشت‌یکی از پنجره‌های طبقه اول عمارت، قیافه‌مردی را دیدم و تشخیص دادم که علامتی بین او و مرد ژنده‌پوش رد و بدل شد. در حالی که سوت می‌زدم و نشاط و حرکات مرد شیر-فروش را تقلید می‌کردم به آن طرف خیابان رفتم و وارد اولین خیابان فرعی شدم.

مقداری از این خیابان بالا رفتم و بعد به طرف چپ پیچیدم و وارد خیابان کوتاه و باریک دیگری شدم که از کنار يك قطعه زمین ساخته نشده رد می شد.

در اینجا هیچ کس نبود. به سرعت ظرفهای شیر را توی چاله ای که در کنار زمین بود انداختم و روپوش و کلاه شیر فروش را پیش ظرفها فرستادم. هنگامی که کلاه پارچه ای خودم را از جیبم در آورده و به سر گذاشته بودم يك پستیچی از سرپیچ طرف مقابل پیدا شد.

به او صبح به خیر گفتم و او هم بدون اینکه کمترین سوء ظنی به من ببرد جوابم را داد و به راه خود رفت. در همین لحظه ساعت کلیسای مجاور هفت زنگ زد و این نشان می داد که من حتی يك ثانیه وقت برای تلف کردن ندارم. به مجرد اینکه وارد خیابان «اوستون رود» شدم شروع به دویدن کردم.

ساعت ایستگاه راه آهن «اوستون» هفت و پنج دقیقه را نشان می داد و وقتی به ایستگاه سنت پانکراس رسیدم دیگر برای خرید بلیت وقت نداشتم. بنابراین بدون این

که به طرف گیشه بروم از یکی از باربرها، محوطه‌ای را که قطار اسکاتلند از آنجا حرکت می‌کرد پرسیدم و وقتی وارد محوطه شدم قطار در حال حرکت بود.

دو نفر از مأموران سعی کردند جلومرا بگیرند ولی من دوان دوان از چنگ آنها گریختم و خود را به آخرین واگن قطار رساندم و دستگیره را گرفته و روی پله پریدم. سه دقیقه بعد هنگامی که قطار غرش کنان از داخل تونل-های شمالی شهر عبور می‌کرد، مأمور کنترل بلیتها در-حالی که مرا سرزنش می‌نمود، بلیتی به مقصد ایستگاه «نیوتول استوارت» برایم صادر کرد و مرا درواگن درجه سوم به کویه‌ای که يك ملوان و يك زن با بچه‌اش در آن بودند راهنمایی نمود و غرغر کنان دور شد.

من با لهجه اسکاتلندی به همسفرهایم گفتم: «واقعاً به موقع رسیدن به قطار کار مشکلی است و اگر انسان يك دقیقه تأخیر هم داشته باشد باید غرولند این مأموران بد-اخم را بشنود.»

زن اسکاتلندی هم طرف مرا گرفت و گفت: «او

احتیاج به يك اسكاتلندی بد زبان داشت تا درست و حسابی
سرجایش بنشیند و دیگر این قدر به جان مسافری که يك
دقیقه تأخیر کرده است نق نزند.»

ملوان هم حرفهای زن را تصدیق کرد و به این ترتیب
فصل جدید زندگی من در محیطی که عقاید به هواداری از
من و مخالفت با مأمورین برخاسته بود آغاز گردید.
اولین فکری که از مغزم گذشت این بود که يك هفته
پیش خیال می کردم زندگی کسل کننده و یکنواخت است.

ماجرای مهمانخانه دار شاهر پیشه

در قطار تا موقعی که به شمال انگلستان رسیدم روز خوبی را طی کردم . هوا بسیار مطبوع بود و در همه جا گل‌های رنگارنگ به چشم می‌خورد .

از خود پرسیدم چرا وقتی که آزاد بودم و احتیاج به فرار و مخفی شدن نداشتم در لندن ماندم و به این قبیل نقاط مصفای این سرزمین زیبا نیامدم .

جرات نمی‌کردم به واگن رستوران بروم اما وقتی به ایستگاه «لیدز» رسیدیم مقداری خوراکی خریدم و زن

چاق را هم مهمان کردم. همچنین يك روزنامه صبح خریدم و قسمتی از وقتم به مطالعه آن گذشت.

خبرهای مهم روزنامه درباره مسابقات اسب دوانی «دربی» و آغاز فصل «کریکت» بود، و همچنین خبری راجع به اینکه چگونه می خواستند قضایای بالکان را حل و فصل کنند؛ و يك اسکادران از هواپیماهای انگلیسی قرار بود به «کیل» اعزام شود.

روزنامه را کنار گذاشتم و دفترچه یادداشت اسکادر بیرون آوردم و به مطالعه، یا بهتر بگویم به نگاه کردن، آن پرداختم. زیرا در این دفترچه چیزی نبود که من از آن سر در آورم، بلکه يك مشت کلمات و اشکال و اعداد محتویات آن را تشکیل می داد و کلماتی از قبیل: هوفکارد، لونویل، آوکادو، و بخصوص کلمه «پایا» در بسیاری از صفحات آن تکرار شده بود.

کاملاً اطمینان داشتم که اسکادر بدون دلیل و منظور کاری نمی کرده است و بنابراین تردیدی نبود که کلیه این کلمات و اشکال و اعداد دارای معنی است. منتها به رمز

نوشته شده و باید کلید رمز را پیدا کرد تا بتوان آنها را خواند.

رمز و کشف آن همیشه مورد علاقه من بوده است و در زمان جنگ بوئرها نیز مدتی به عنوان افسر سازمان ضد جاسوسی شخصاً در این قسمت کار می کردم و در کشف رمزها به علت علاقه و استعداد شخصی از خود مهارت نشان می دادم و ضمناً اوقات فراغتم را نیز به بازی شطرنج و حل جدول کلمات متقاطع روزنامه ها که زیاد با این موضوع بی ارتباط نیست می گذراندم! و در این دو قسمت تبحر خاصی داشتم. به نظر می آمد که رمز یادداشتهای اسکادر از نوع رمزهای به اصطلاح عددی است که در آن ارقام نماینده حروف الفبا هستند. اما هر آدم عادی نیز می تواند چنین رمزی را پس از مدت کوتاهی کشف کند و خیلی بعید به نظر می آمد که اسکادر به رمز به این سادگی قناعت کرده باشد.

بنابراین من روی کلماتی که در دفترچه تکرار می شد تکیه کردم. زیرا با يك كلمه که بجای کلید به کار

می‌رود می‌توان نوع خاص و مشکلی از رمز عددی به وجود آورد که آن کلمه کلید جای حروفی را که به جای اعداد انتخاب می‌شوند در رمز تعیین کند.

چند ساعت برای کشف رمز کار کردم ولی هیچ کدام از کلمات جواب مرا نداد و کمترین موفقیتی به دست نیاوردم، تا اینکه خوابم برد و در ایستگاه «دامفریز» بر اثر توقف قطار و سرو صدای مسافرین از خواب پریدم. در اینجا می‌بایستی قطار را عوض کرد و من با عجله خود را به قطار کندروتری که به گالووی می‌رفت رساندم. در ایستگاه مردی در گوشه‌ای ایستاده بود که قیافه‌اش به نظر من خوش آیند نیامد ولی او بمن اصلاً نگاه نکرد.

وقتی خودم را در آینهٔ يك ماشین خود کار مخصوص فروش سیگار دیدم، فهمیدم چرا آن مرد ولو آنکه در جستجوی من بود به من نگاه نکرد، با آن لباس و سر و وضعی که داشتم کسی نمی‌توانست بین من و سایر مسافرین عادی درجه سوم که اغلب از زارعین مناطق کوهستانی اسکاتلند بودند فرقی بگذارد.

من باشش نفر از این روستایان در يك كوپه بودم و يك محیط اسكاتلندی را در اطراف خود می دیدم. آنها از بازار هفتگی به خانه های خود بر می گشتند و همه صحبتشان روی قیمت بره و پشم و از این قبیل چیزها که در بازار فروخته بودند دور می زد.

معلوم بود که بسیاری از مردها ناهار سنگینی خورده و روی آن ویسکی فراوانی نوشیده اند، چون هیچ کدام توجهی به من نمی کردند.

قطار وارد يك ناحیه جنگلی شد و بعد به جلگه وسیعی که تپه های شمالی آن نور آبی رنگ آسمان را در خود منعکس می کرد رسید.

در حدود ساعت پنج بعد از ظهر به ایستگاهی رسیدیم و قطار در این ایستگاه همان طور که من امیدوار بودم تقریباً خالی شد و من در کوپه خود تنها ماندم. در ایستگاه بعدی که جای بسیار کوچکی بود از قطار پیاده شدم. رئیس ایستگاه در باغچه جلوی خانه اش مشغول بیل زدن بود. هنگامی که قطار متوقف شد، بیل را روی دوشش گذاشته

جلو آمد و يك بستره را تحويل گرفت و مجدداً به سراغ
سبب زمینهایش رفت. يك پسر بچه دهساله ته بلیت مرا
کنترل کرد و آنوقت من ماندم و يك جاده سفید رنگ که
به طرف تپه‌ها می‌رفت .

از همین جاده به راه افتادم. يك عصر بهاری بسیار
مفرح بود و هوای تازه و دلپذیر تأثیر عجیبی در روحیه من
بخشید به طوری که در خود احساس سبکی و نشاط می-
کردم.

وضع من به يك شاگرد مدرسه که برای استفاده از
تعطیل به دامن طبیعت آمده باشد بیشتر شبیه بود تا يك
مرد سی و هفت ساله که به شدت تحت تعقیب پلیس است .
اگر باور می‌کنید من در آن موقع در جاده به
طور عادی راه نمی‌رفتم بلکه سوت می‌زدم و به این طرف و
آن طرف خم و راست می‌شدم.

هیچ نقشه‌ای در سر نداشتم جز اینکه این راه نامعلوم
را ادامه بدهم. از يك درخت بین راه چوبدستی‌کندم و بعد
از جاده اصلی منحرف شدم و از يك راه باریک شیبدار که

از کنار يك نهر امتداد داشت شروع به بالا رفتن کردم .
 اطمینان داشتم که در آن موقع خیلی از دسترس
 پلیس و دشمنان اسکادر دور هستم و بنابراین لااقل آن شب
 رامی توانستم بدون دغدغه بخوابم و از زیباییهای طبیعت لذت
 ببرم .

چند ساعت بود که غذا نخورده بودم و وقتی به کلبه
 يك چوپان که در کنار يك آبشار واقع شده بود رسیدم
 احساس گرسنگی شدیدی می کردم . زنی جلو در کلبه
 ایستاده بود و هنگامی که از او پرسیدم آیا می تواند شب
 جایی برای خوابیدن به من بدهد با تعارف آمیخته
 به خجالت که مخصوص ساکنین این گونه نواحی دور
 افتاده است مرا به درون کلبه دعوت کرد و چند دقیقه
 بعد غذایی که عبارت از گوشت و تخم مرغ و شیرغلیظ بود
 جلوی من گذاشت.

وقتی هوا داشت تاریك می شد شوهر او به خانه
 مراجعت کرد. مرد بسیار تنومندی بود که پایش در روی
 زمین جای پای سه نفر آدم معمولی را می گرفت .

این زن و شوهر همان طور که رسم چنین مردمانی است هیچ گونه سؤالی از من نکردند. ولی از صحبت های آنها فهمیدم که مرا به جای خریدار پشم گرفته اند و به زحمت توانستم طوری وانمود کنم که حدس آنها صحیح است.

من مقدار زیادی در باره گاو که میزبان من اطلاعات از معاملات آن نداشت صحبت کردم و در ضمن از او اطلاعات فراوانی در باره بازارهای محلی گالووی کسب نمودم، و این اطلاعات را به حافظه خود سپردم تا اگر روزی موردی پیش آمد بتوانم از آن استفاده کنم.

ساعت ده به خواب رفتم و ساعت پنج صبح روز بعد از خواب برخاستم و پس از خوردن صبحانه ای که میزبانان برایم آماده کرده بودند کلبه را ترك کردم. آنها از من در ازای این پذیرایی پولی قبول نکردند و هرچه اصرار کردم فایده ای نبخشید.

تصمیم من این بود که خود را به خط آهن برسانم و یکی دو ایستگاه بالاتر از ایستگاهی که روز گذشته در آنجا پیاده شده بودم، مجدداً سوار قطار شده و به طرف

جنوب برگردم و پس از طی چند ایستگاه پیاده شوم .
 به نظرم این مطمئنترین راه برای فرار از دست
 تعقیب کنندگانم بود. زیرا طبعاً پلیس وقتی به خط سیر
 من پی می برد، فکر می کرد که من سعی خواهم کرد هر
 چه ممکن است فاصله خود را از لندن زیادتر کنم و در جهت
 یکی از بنادر غربی اسکاتلند پیش بروم.

فکر کردم که هنوز از تعقیب کنندگانم خیلی جلو
 هستم، زیرا بعد از کشف جسد اسکادر قطعاً مدتی وقت صرف
 بررسی دلایل و شواهد کرده بودند تا گناه قتل را به -
 گردن من بیندازند و مدتی هم طول کشید تا بفهمند که من
 از کدام راه رفته‌ام.

آن روز مانند روز قبل، هوا خوب و مطبوع بود و
 من نمی توانستم از احساس لذت خود جلوگیری کنم . از
 تپه‌ها پایین آمدم و از مراعاتی که در آنها گوسفندان می -
 چریدند و بره‌ها به این طرف و آن طرف می‌دویدند
 گذشتم و سرانجام از دور دودلکوموتیو به چشم خورد .
 ایستگاهی که به آن رسیدم برای منظوری که داشتم

کاملاً مساعد بود. در سراسر دشت تا آنجا که چشم کار می-
کرد فقط خط آهن دیده می شد و هیچ جاده ای به آن متصل
نمی شد. خود ایستگاه نیز کاملاً خلوت بود و تأسیسات آن
از يك اتاق انتظار، يك دفتر و خانه رئیس ایستگاه تجاوز
نمی کرد.

منتظر شدم تا قطاری که به طرف شرق می رفت
رسید، بعد جلوی گیشه رفتم و يك بلیت برای ایستگاه
دامفریز خریدم و سوار شدم.

تنها مسافر واگنی که من سوار آن شدم يك چوپان
پیر بود که سگ گله اش هم همراهش بود و از آن سگ های
هشیار و دیر آشنا به نظر می رسید که نمی توانست مورد
اطمینان باشد.

چوپان پیر به خواب رفته بود و در کنارش يك روزنامه
«اسکاتزمن» روی صندلی دیده می شد که توجه مرا جلب
کرد، زیرا حدس می زدم که در آن مطالبی در باره قتل
اسکادر چاپ شده باشد. روزنامه را برداشتم و دیدم حدسم
صائب بوده و دو ستون در این باره مطلب نوشته شده است.

پس از خواندن این مطلب دانستم که نو کرم پدک اول بار جسدا سکادر را دیده و پلیس را مطلع کرده است و مرد شیر فروش را که هنوز در خانه انتظار مرا می کشیده بازداشت کرده اند.

بیچاره معلوم بود به خاطر يك لیره ای که از من گرفته خیلی به زحمت افتاده بود، ولی بر عکس من این کار را خیلی ارزان تمام کرده بودم. زیرا آن طور که از مطلب پیدا بود پلیس قسمت بیشتر روز را صرف بازپرسی از شیر-فروش کرده بود تا نتوانسته بود از این مرد عامی، که ضمناً دست و پای خود را نیز گم کرده بود، جریان را بفهمد. به این طریق شیر فروش يك بار دیگر نیز ناخود آگاه و بی اختیار به من کمک نموده و فاصله بین من و مأموران را زیاد کرده بود.

در آخرین اخبار روزنامه خواندم که شیر فروش آزاد شده و پلیس به این نتیجه رسیده بود که قاتل، که اسمی از او برده نشده بود، با قطار به طرف شمال گریخته است. ضمناً چند سطر هم راجع به من فقط به عنوان صاحب خانه نوشته

شده بود . حدس زدم پلیس موضوع را به این ترتیب جلوه داده که مرا گمراه کند و این طور وانمود نماید که سوء-ظنی متوجه من نیست و آنها قاتل را شخص دیگری می-دانند.

راجع به سیاست خارجی ، کارولید و سایر چیزهای مورد علاقه اسکادر ، که طبعاً مورد علاقه من نیز بود ، هیچ مطلبی در روزنامه دیده نمی شد .

وقتی روزنامه را کنار گذاشتم و از پنجره به خارج نگاه کردم قطار به ایستگاهی رسیده بود که روز قبل در آنجا پیاده شدم و قطاری که به طرف مغرب می رفت در ایستگاه توقف کرده بود تا قطار ما بگذرد .

از آن قطار سه مرد پیاده شده بودند و داشتند با رئیس ایستگاه صحبت می کردند . حدس زدم که آنها مأموران پلیس محل هستند که به دستور اسکاتلندیارد مأمور تعقیب من شده اند و تا اینجا هم رد پای مرا پیدا کرده اند.

درحالی که سعی می کردم سرخود را کاملاً عقب

نگاه دارم از کنار پنجره به حرکات آنها خیره شدم. یکی از آنها دفترچه‌ای باخود داشت و یادداشت‌هایی برمی داشت. از حرکات سرودست رئیس ایستگاه پیدا بود که نمی تواند در این باره آنها را راهنمایی کند. ولی پسر بچه‌ای که روز قبل بلیت مرا کنترل کرده بود، خیلی حرارت به خرج می داد و بعد از توضیحات او همه به طرف جاده سپیدرنگی که من از آن بالا رفته بودم چشم دوختند. امیدوار بودم که آنها از همانجا به تعقیب من پردازند زیرا می دانستم که به این طریق گمراه خواهند شد.

موقعی که از ایستگاه حرکت کردیم همسفر من چشمهای خود را گشود و با لهجه غلیظ اسکاتلندی. که حرف زدنش می رساند کاملاً مست است، چند جمله با من درباره قطار و مشروب صحبت کرد و مجدداً به خواب رفت. نقشه من همان طور که قبلاً گفتم این بود که چند ایستگاه پایینتر از قطار پیاده شوم، ولی بین راه قطار ناگهان ایستاد و فکر بهتری به خاطرم رسید و تصمیم گرفتم همانجا پیاده شوم. از پنجره به خارج نگاه کردم. تمام پنجره‌های دیگر

بسته بود و هیچ کس دیده نمی شد. در را باز کردم و به سرعت بیرون پریدم. اگر آن سگ بدجنس در این قضیه دخالت نکرده بود، کسی متوجه خروج من از قطار نمی شد. ولی در حالی که داشتم از در به خارج می پریدم سگ به خیال اینکه من اشیاء صاحبش را برداشته ام و حالا دارم فرار می می کنم به شدت پارس کرد و در ضمن شلوار من هم به دندانش گرفت و پاره شد.

چوپان که در اثر سروصدای سگ، از خواب بیدار شده بود و جلو در آمده بود و بیرون را جستجو می کرد. شاید تصور کرده بود که من برای خود کشی دست به این عمل زده ام.

من در حالی که می خزیدم خود را به رودخانه کوچکی که از پایین جاری بود رساندم و سپس از پشت بوته های کنار رودخانه با حالت خمیده جلو رفتم و در حدود صد متر بین خود و قطار فاصله گذاشتم.

بعد پشت يك بوته بزرگ نشستم تا ببینم چه اتفاقی می افتد. نگهبان قطار وعده ای از مسافرین در واگن رو-

بازی که به انتهای قطار بسته شده بود جمع شده بودند و با دقت مرا جستجو می کردند.

من که می خواستم طوری از قطار پیاده شوم که کسی نفهمد، حالا طوری شده بود که اگر يك دسته نوازنده هم با خودم می آوردم که موقع پیاده شدن من مارش بنوازند، نمی توانستم بیش از این جلب توجه کنم.

خوشبختانه در این موقع چوپان مست باعث شد که توجه مسافران و مأموران به موضوع دیگری جلب شود. او برای آنکه ببیند من کجا افتاده ام، خیلی خم شده بود و بهمین جهت ناگهان تعادل خود را از دست داد و با سر به زمین افتاد و سگش که با طناب به کمرش بسته شده بود پشت سرش به خارج پرتاب شد. چوپان غلترزان به طرف پایین می رفت و سگ هم به دنبالش کشیده می شد. بلافاصله چند نفر برای نجات او از قطار بیرون پریدند و در این موقع گویا سگ يك نفر را گاز گرفت، زیرا فریادی آمیخته با دشنامهای رکیک بلند شد.

این قضیه باعث شد که جمعیت تقریباً مرا فراموش کند.

وقتی دیدم همه متوجه چوپان شده اند باز از پشت بوته ها مقداری جلو تر رفتم و این بار که برگشتم و عقب خود را نگاه کردم قطار حرکت کرده بود و داشت در پشت پیچ پنهان می شد.

من در يك دشت وسیع نیمدایره قرار داشتم که رودخانه در حکم شعاع آن بود و تپه های مرتفع نیز محیط شمالی آن را تشکیل می داد. هیچ اثر و علامتی از وجود انسان به چشم نمی خورد، فقط صدای آب رودخانه که در بستر ناهموار خود پیش می رفت شنیده می شد.

معدك برای اولین بار در خود احساس وحشت کردم. این وحشت نه از تنهایی بود و نه از ترس پلیس. بلکه از دسته دیگری بود که می دانستند من اسرار اسکادر را می دانم و جرئت نمی کردند مرا زنده رها کنند.

اطمینان داشتم که آنها مرا تعقیب خواهند کرد و در این مورد منتهای زیرکی را به خرج داده و حیللهایی به کار خواهند برد که حتی بر پلیس هم پوشیده است. از این موضوع هم مطمئن بودم که اگر به چنگ

آنها بیفتم به من رحم نخواهند کرد.

خورشید به روی خط آهن و به روی سنگهای مرطوب کنار رودخانه می تابید و تا چشم کار می کرد چیزی غیر از مظاهر طبیعت و آن دورشته خط که تنها یادگار بشر در آن دشت بود دیده نمی شد. ممکن نبود کسی بتواند نقطه ای آرامتر از آنجا در دنیا پیدا کند. با وجود این من در اثر همان وحشت درونی بی اختیار شروع به دویدن کردم و آن قدر دویدم تا عرق جلو چشمهایم را گرفت. اکنون به نقطه ای از منطقه کوهستانی رسیده بودم که رودخانه مانند جوی باریکی در زیر پایم پیدا بود و در مقابل سرتاسر دشت را تا خط آهن و همچنین جلگه سبز پشت آن می دیدم.

من بر اثر زندگی در دشتهای جنوب افریقا چشمهای تیزبینی پیدا کرده ام که می توانند از فواصل دور کمترین جنبشی را تشخیص دهند و طبیعی است که در آن موقع برای اطلاع از وضع و موقعیت خود به قدرت چشمهایم خیلی متکی بودم. رو به روی خود تاجایی که چشم قادر به دیدن بود هیچ جنبنده ای ندیدم. بعد سر خود را برگرداندم و به طرف

مشرق نگاه کردم. چند دره کم عمق و سرسبز که در گوشه و کنار آن کشتزارهایی به چشم می خورد این قسمت را تشکیل داده بود و همچنین خطوط پریده رنگ غبارمانندی در امتداد دره ها دیده می شد که حکایت از وجود جاده می کرد.

بعد از آن که این قسمت را هم خوب از نظر گذراندم، جهت نگاهم بالاتر رفت و به افق و بعد به آسمان آبی رنگ ماه مه کشیده شد و در اینجا بود که ناگهان ضربان قلبم بالا رفت و انگیزه وحشتی که داشتم صورت واقعی به خود گرفت. در سمت جنوب يك هواپیمای كوچك هر لحظه اوج می گرفت و یقین داشتم این با فرار من بی ارتباط نیست، گویی به من خبر داده بودند که هواپیمای مزبور مرا جستجو می کند و متعلق به پلیس هم نیست.

در گوشه ای مخفی شدم و به تماشای آن پرداختم. هواپیما مدتی در ارتفاع کم روی تپه ها و همچنین روی دره ای که من از آنجا عبور کرده بودم دورزد و آنگاه اوج گرفت و مجدداً به طرف جنوب مراجعت کرد.

از تعقیب هواپیما ناراحت شدم و فکر کردم که اگر کار به این ترتیب باشد برخلاف تصور من این گونه نقاط جای خوبی برای فرار نخواهد بود. زیرا وقتی دشمن در آسمان باشد دشت و تپه نمی تواند مرا مخفی کند و باید برای رها کردن خود راه دیگری را انتخاب نمایم.

برای این کار محل سرسبزی که از دور می دیدم جای مناسبتری بود، و به نظر می آمد در آنجا بیشه و باغ و خانه وجود داشت. به طرف پایین سرازیر شدم و در حدود ساعت شش بعد از ظهر به جاده ای که نهری را دور می زد رسیدم و پس از آنکه قدری در جاده پیش رفتم، چشمم در روشنایی کم رنگ غروب به ساختمانی خورد که از دود کش آن دود بیرون می آمد.

در نزدیکی این ساختمان روی نهر پلی بود و مرد جوانی به نرده پل تکیه داده و به آب خیره شده بود. در دست چپ او کتابی بود که انگشتش بین صفحات آن قرار داشت و همچنانکه به آب نگاه می کرد، شعری را که معلوم بود در همان کتاب خوانده تقریباً با صدای بلند برای خود

تکرار می کرد.

به مجرد اینکه صدای پای من روی اولین سنگ پل بلند
شداو روی خود را بر گرداند و من باقیافه خوش آیندی که
آفتاب رنگ سبزه به آن داده بود روبه رو شدم.
با تبسم آمیخته به اندکی تعجب، از دیدن غیرمنتظره
من، گفت:

«عصر به خیر آقا. امشب برای پیاده روی شب خوبی
است.»

از داخل ساختمان بوی غذا به مشام من می رسید و
پرسیدم:

«اینجا مهمانخانه است؟»

خیلی مؤدبانه گفت:

«بله آقا، در خدمت شماست و من هم صاحب آن
هستم و امیدوارم که شما شب را اینجا بمانید. برای اینکه،
از شما چه پنهان، یک هفته است که من در اینجا تنها مانده ام
و کسی به مهمانخانه ام نیامده است.»

به نرده پل تکیه دادم و پیپ خود را پر کردم و در

ظاهر برای اینکه صحبت کرده باشم و در حقیقت برای اینکه این دوست جدید را بیازمایم گفتم:

« شما مهمانخانه‌دار خیلی جوانی هستید و سن شما با شغل شما خیلی جور در نمی‌آید. »

« پدر من سال پیش فوت کرد و این مهمانخانه را برای من باقی گذاشت. من در آنجا با مادر بزرگ خود زندگی می‌کنم. البته برای يك مرد جوان این شغلی نیست که پیشرفت سریعی داشته باشد و شغل مورد نظر من هم این نبود. »

« پس چه شغلی بود ؟ »

کمی سرخ شد و گفت:

« شغل دلخواه من نویسندگی است و دلم می‌خواهد

کتاب بنویسم. »

با صدای بلند و با لحن خودمانی و دوستانه‌تری گفتم:

« پس منتظر چه هستی. چه فرصت و موقعیت

مناسبتی می‌توانستی برای این کار داشته باشی؟ من همیشه

پیش خود فکر کرده‌ام که يك مهمانخانه‌دار می‌تواند
بهترین داستان نویسنده دنیا باشد.»

«بله، اما نه در این دوره. حرف شما برای زمان
قدیم درست است که کاروانها، اشخاص ماجراجو، راهزنان
و دلیجانهای پست در جاده‌ها در حرکت بودند و در
مهمانخانه‌های بین راه توقف می‌کردند و هزار موضوع
جالب از صحنه‌هایی که آنها به وجود می‌آوردند برای
داستان نویسی پیدا می‌شد. ولی در حال حاضر فقط گاه‌گاه
اتومبیلی از اینجا عبور می‌کند و سرنشینان آن برای
خوردن ناهار در مهمانخانه من توقف می‌نمایند. در فصل
بهار یکی دو ماهیگر و در پاییز چند نفر شکارچی را
می‌بینم و از این گونه اشخاص موضوع جالبی برای نوشتن
داستان به دست نمی‌آید.

«من می‌خواهم زندگی واقعی و پرماجرا را ببینم.
دنیا را بگردم و بتوانم چیزهایی نظیر آنچه که «کیپلینگ»
و «کنراد» نوشته‌اند بنویسم. ولی تا به حال تنها کاری که
انجام داده‌ام این است که چند شعر از من در مجله اتاق

تجارت چاپ شده است.»

پس از گفتن این جمله اندکی مکث کرد و به فکر فرو رفت. من از این فرصت کوتاه استفاده کردم و نگاهی به عمارت مهمانخانه که در روشنایی غروب مانند يك برج طلایی به چشم می خورد افکندم و فکر تازه ای در سر خود پروردم.

« گوش کن. خود من قسمت مهمی از دنیا را گشته ام ولی با طرز تفکر تو موافق نیستم. تو تصور می کنی که ما چرا فقط در مناطق حاره یا در بین مردم طبقات بالا پیدا می شود، در حالی که خودت در این لحظه با يك ماجرای عجیب رو به رو هستی و خواهی نخواهی جزیی از آن شده ای.»

هنوز درست نفهمیده بود که من چه می خواهم بگویم ولی از برقی که در چشمهایش بود و حالتی که به خود گرفته بود، پیدا بود که مشتاقانه منتظر است جریان را برایش روشن کنم.

« خوب گوش کن. آنچه که الان می خواهم برایت

بگویم شرح يك ماجرای واقعی است که می‌توانی تا يك ماه دیگر داستان آن را بنویسی و چاپ کنی.»

آن وقت برای او شروع به گفتن داستانی کردم که اصل آن در حقیقت همین ماجرای بود که برای خودم پیش آمده بود منتها شاخ و برگهای آن را از خود اختراع کرده و داستان تازه‌ای به وجود آورده بودم.

به او گفتم که من يك معدن‌دار ثروتمند و با نفوذ «کیمبرلی» هستم که در کارم با رقابت‌هایی روبه‌رو شده‌ام، زیرا مواد اولیه لازم برای صنایع جنگی جنبه بین‌المللی به خود گرفته است و این رقابت‌های خطرناک که از طرف باند بزرگ و نیرومندی صورت می‌گیرد، طوری باعث زحمت من گردید که ناچار از ترس جان خود فراری شده‌ام و حالا در بیابانهای اسکاتلند سرگردان هستم.

برای او شرح دادم که افراد این باند مرا در روی اقیانوسها نیز تعقیب می‌کردند و در این جریان بهترین دوست مرا کشتند و حالا به دنبال من هستند تا مرا هم به سرنوشت او دچار سازند.

این داستان را خیلی خوب برای او تشریح کردم و جزئیات آن را، از سفر به مستعمرات افریقایی آلمان و شبهای آبی قاره سیاه تا حمله‌ای که در کشتی به من شد و جریان کشته شدن دوستم را، چنان برای او مجسم کردم که از قیافه‌اش معلوم بود خود را در میان آن صحنه‌ها تصور می‌کند.

آنگاه با صدای بلند گفتم:

«بسیار خوب تو دنبال ماجرا می‌گشتی این هم ماجرا. دیگر چه می‌گویی؟ حالا دشمنان خطرناک من در تعقیب من هستند و پلیس هم به دنبال آنها است و این مسابقه‌ای است که من تصمیم دارم آن را ببرم.»
نفس خود را که گویی تا آن وقت نگه‌داشته بود به سرعت بالا کشید و گفت:

«خدایا این ماجرا از داستانهای «سیریدرها گارد» و «کنان دوئل» چیزی کم ندارد.»
با کنجکاوی آمیخته به قدردانی از او پرسیدم:
«آیا داستان مرا باور کردی؟»

«البته که باور کردم.»

و سپس در حالی که دست مرا می فشرد اضافه کرد:
«من هر چیزی را که غیرعادی باشد باور می کنم.
به نظر من چیزهای عادی را نبایستی باور کرد.»
او خیلی جوان بود و همان کسی بود که به دردکار
من می خورد. برای این که از داستان خودم نتیجه بگیرم
گفتم:

«تصور می کنم که آنها در حال حاضر رد پای مرا
گم کرده اند، اما به هر صورت یکی دو روز باید کاملاً
مخفی باشم. آیا می توانی مرا در مهمانخانه ات مخفی کنی؟»
آرنج مرا گرفت و با اشتیاق به طرف عمارت کشید
و گفت:

«تو می توانی در مهمانخانه من طوری مخفی شوی
که کسی نتواند لای خزه هم آن طور پنهان شود. خودم
هم کاملاً مراقب خواهم بود که هیچ کس مزاحمت نشود و
در ضمن باید جزییات این ماجرا را بیشتر برایت شرح
بدهی.»

هنگامی که داشتم داخل مهمانخانه می‌شدم، صدای موتوری به گوشم رسید و وقتی سرم را برگرداندم، هواپیما را در افق دور دست مغرب تشخیص دادم.

او اتاقی در قسمت عقب مهمانخانه در اختیار من گذاشت که پنجره‌اش رو به صحرا باز می‌شد. ضمناً بیش از آن نیز وقت مرا با حرفهای خود که منبع آن داستانهای معمولی بود نگرفت.

من هرگز مادر بزرگ او را ندیدم و بنابراین تصور می‌کنم که وی زمینگیر بود و نمی‌توانست از روی تخت خود برخیزد.

زن سالخورده‌ای به نام «مارگیت» غذای مرا برایم می‌آورد و خود مهمانخانه‌دار هم دائماً در اطراف من می‌چرخید.

من میل داشتم مدتی تنها باشم و بنابراین کاری برای او تراشیدم. او يك دوچرخه موتوری داشت و من صبح روز بعد او را فرستادم تا روزنامه صبح را که هر روز غروب با پست به مهمانخانه می‌رسید بخرد و بیاورد.

ضمناً به او گفتم چشم خود را باز کند و هر چیز غیر عادی را که دید به خاطر بسپارد و یادداشت کند و به خصوص اگر موتورسیکلت، اتومبیل یا هواپیمایی دید، خیلی دقت کند که بفهمد سر نشینان آن چه منظوری دارند. وقتی او رفت من دفترچه اسکادر را در مقابل خود گذاشتم و باز به دقت در آن پرداختم تا شاید چیزی از آن بفهمم.

نزدیک ظهر بود که دوست مهمانخانه‌دار من با يك نسخه از روزنامه اسکاتزمن برگشت.

در روزنامه راجع به قتل اسکادر چیزی جز دنباله مطلب مربوط به شهادت نوکر من و مرد شیر فروش و همچنین ذکر مجدد این نکته که قاتل به طرف شمال رفته است نبود. ولی يك مقاله مفصل نقل از روزنامه معروف «تایمز» در باره کارولید و وضع ممالک بالکان داشت، گرچه در این مقاله ذکرى از بازدید کسی از انگلستان نشده بود.

بعد از ظهر هم باز مهمانخانه‌دار را به‌مأموریت گشتی

فرستادم، زیرا می خواستم هرچه زودتر از رمز دفترچه اسکادر سر در بیاورم. همان طور که گفتم رمز یادداشتها، رمز عددی بود و من با تجربه ای که در این کار داشتم، توانستم بعضی علامات و نقطه ها را کشف کنم. اما موضوع مهم یافتن کلمه اصلی یعنی کلید رمز بود که به وسیله آن بتوان معنی کلمات یادداشت را فهمید و وقتی فکر می کردم يك میلیون کلمه وجود دارد که هر کدام از آنها ممکن است کلید رمز باشد به کلی ناامید می شدم.

در حدود ساعت سه بعد از ظهر بود که ناگهان کلمه ای به خاطرم رسید. نام «جولیاچنی» در مغزم برق زد. اسکادر به من گفته بود که این نام کلید مسائل مربوط به کارولید است و در آن موقع ناگهان به فکرم رسید که این اسم را روی رمز او آزمایش کنم.

خوشبختانه این کار به نتیجه رسید و این کلمه توانست رمز را حل کند. به این ترتیب که معلوم شد پنج حرف «جولیا» نماینده پنج حرف صدا دار الفبای انگلیسی است. کلمه «چنی» هم اعدادی را که برای حروف بی صدا انتخاب

شده بود تعیین کرد. به این طریق به كمك این اسم هر حرفی را به عدد جانشین آن گذاشته و روی يك تکه کاغذ یادداشت کردم و شروع به وصل کردن حروف به یکدیگر و تعیین کلمات نمودم.

نیمساعت بعد در حالی که وحشت در عروقم ریشه دوانیده بود و انگشتهایم بی اختیار روی میز می خورد، داشتم یادداشتهای اسکادر را می خواندم.

در این موقع صدایی از بیرون به گوشم رسید و وقتی از پنجره نگاه کردم يك اتومبیل بزرگ را دیدم که از طرف عقب مهمانخانه داشت نزديك می شد و تا آن جایی که توانستم تشخیص دهم دو نفر بالباسهای شبیه لباس شکار در آن نشسته بودند ... اتومبیل دور زد و در مقابل در مهمانخانه توقف کرد و از صدای پاهایی که بلافاصله به گوشم رسید، فهمیدم که سرنشینان آن وارد مهمانخانه شدند.

ده دقیقه بعد مهمانخانه دار با احتیاط تمام داخل اتاق من شد و در را آهسته از پشت بست و در حالی که

چشمهایش از هیجان می درخشید با صدای خفیف گفت:

«دو نفر آمده اند و دنبال شما می گردند. آنها الان در سالن غذاخوری هستند و ویسکی و سودا خواسته اند. وقتی وارد شدند از من سراغ شما را گرفتند و گفتند قرار است شما را اینجا ببینند. نمی دانید چقدر دقیق نشانیهای شما را دادند و حتی می دانستند که کفش و پیراهن شما چه جور و چه رنگ است. من به آنها گفتم که شما شب پیش اینجا بودید و صبح با يك دو چرخه موتوری رفتید. » بعد قیافه آن دو نفر را برایم تشریح کرد و گفت:

«یکی از آنها مرد باریکی است که چشمهای مشکی و ابروهای پر پشت دارد و دیگری چاق است و دائماً تبسم می کند و بعضی کلمات را هم نوك زبانی ادا می کند.»

ضمناً رفیق من اطمینان می داد که آنها کاملاً شبیه انگلیسیها می باشند و به هیچ وجه و از هیچ جهت نمی توان گفت خارجی هستند.

يك تکه کاغذ برداشتم و روی آن این جملات را که قسمتی از يك نامه به نظر می آمد به زبان آلمانی نوشتم:

سنگ سیاه ... اسکادر این را می دانست، ولی تا دو هفته نمی توانست کاری انجام دهد. من هم مطمئن نیستم در این مورد بتوانم دست به عملی بزنم، به خصوص اینکه کارولید برای انجام نقشه های خود هنوز تصمیم قطعی نگرفته است. اما اگر آقای «ت» صلاح بداند من آنچه را که از دستم برآید...

بعد سروته کاغذ را طوری درست کردم که شیه يك صفحه از يك نامه خصوصی باشد و آن وقت آن را به دست مهمانخانه دار دادم و گفتم:

«این را ببر و به آنها بده و بگو که از اتاق من پیدا کرده ای و از آنها خواهش کن اگر مرا در راه دیدند آن را به من بدهند.»

سه دقیقه بعد اتومبیل به حرکت درآمد و وقتی از پشت پرده سر کشیدم و توانستم آن را بینم تنها چیزی که تشخیص دادم هیکل دو نفر آدم، یکی چاق و دیگری لاغر بود.

مهمانخانه‌دار بر گشت و درحالی که مثل اشخاص ذوقزده با جملات مقطع صحبت می کرد گفت:

«کاغذ شما آنها را مثل ترقه ازجا پرااند. مرد لاغر- اندام به مجرد خواندن آن صورتش مانند صورت مرده سفید شد و شروع به دشنام دادن کرد. رفیق چاقش هم سوتی کشید و قیافه اش خیلی کریه و خشن شد. آنها نیم لیره پول مشروب خود را پرداختند و دیگر صبر نکردند بقیه پولشان را پس بدهم.»

«خیلی خوب حالا يك كار ديگر بايد براي من انجام بدهی. زود دو چرخه‌ات را سوار شو و به پاسگاه «نیوتون استوارت» برو و مشخصات این دو مرد را برای رئیس پاسگاه تعریف کن و بگو درمورد قتل محله پورتلند لندن که در روزنامه خوانده‌ای به آنها ظنین شده‌ای. البته به آسانی می توانی برای سوءظن خود دلایلی هم بیاوری و من این موضوع را به قدرت تخیل خودت واگذار می کنم. این دو نفر مجدداً به اینجا مراجعت خواهند کرد. ولی ترسی نداشته باش چون به طور قطع امشب بر نمی-

گردند، برای اینکه باید در حدود شصت هفتاد کیلومتر دنبال من بروند تا مأیوس شوند. اما اطمینان دارم که صبح زود اینجا خواهند بود. بنابراین به پلیس تأکید کن که سرموقع خود را به اینجا برساند.»

مانند کودکی مطیع سوار دوچرخه خود شد و به راه افتاد و من مجدداً به خواندن یادداشتهای اسکادر پرداختم تا او مراجعت کرد. آن وقت شام را باهم خوردیم و به عبارت دیگر او شام را به من خوراند و بعد برای او از شکار شیر در افریقا و جنگهای ماتابل تعریف کردم، درحالی که پیش خود می گفتم این حرفها چه ربطی دارد به این دردسر که الان گریبانگیر من شده است.

بعد از آنکه اورفت و خوابید من خواندن یادداشتهای اسکادر را تمام کردم و آن وقت تا صبح همچنان روی صندلی خود نشستم و فکر کردم و پپ کشیدم. چون خواب به چشم نمی آمد.

نزدیک ساعت هشت صبح دو پاسبان و یک سرپاسبان از راه رسیدند و اتومبیل خود را به توصیه مهمانخانه دار

در گاراژ گذاشتند و خودشان داخل مهمانخانه شدند.

بیست دقیقه بعد از پنجره اتاقم دیدم که اتومبیل دیگری از طرف مقابل رسید ولی جلو نیامد و در حدود دویست متر دورتر از مهمانخانه در پناه چند درختی که در آن نقطه وجود داشت توقف کرد. معذلك من از همان فاصله تشخیص دادم که این اتومبیل تعقیب کنندگان من می باشد.

سرنشینان اتومبیل آهسته و با دقت آن را مجدداً به طرف جاده برگرداندند و یکی دو دقیقه بعد صدای پای آنها را شنیدم.

نقشه من ابتدا این بود که در اتاقم مخفی بمانم و ببینم چه اتفاقی می افتد و پیش خودم حساب کرده بودم که اگر پلیس و تعقیب کنندگانم را که خیلی خطرناکتر از پلیس بودند، در یکجا جمع کنم و رو به روی هم قرار دهم شاید واقعه ای رخ دهد که به نفع من تمام شود.

اما در آن لحظه نقشه بهتری به فکرم رسید. روی يك تکه کاغذ چند سطر به عنوان تشکر از میزبانم نوشتم

و روی میز گذاشتم، بعد پنجره را باز کردم و آهسته به خارج پریدم و با حالت خمیده از پشت بوته‌های تمشک که در اطراف مهمانخانه رویده بود خود را به درختها یعنی نقطه‌ای که اتومبیل توقف کرده بود رساندم.

گرد و غبار زیادی که روی اتومبیل نشسته بودنشان می‌داد که يك راه طولانی را پیموده است.

از وضعی که قبلا دیدم می‌دانستم که صاحبان اتومبیل آن را برای حرکت مجدد کاملاً آماده نگاه داشته‌اند . به يك جهش در را باز کردم و پشت رل نشستم و موتور را روشن کرده به راه افتادم. اتومبیل ظرف چند لحظه به قدری سرعت گرفت که وقتی سر خود را برگرداندم، عمارت مهمانخانه از نظرم ناپدید شده بود. فقط در لحظه‌ای که اتومبیل از جا کنده شد فریادهایی خشم‌آلود به گوشم رسید.

هاجرای نامزد حزب رادیکال

شما می‌توانید وضع مرا در آن حال تصور کنید که اتومبیلی به قدرت چهل اسب را در آن جاده‌های پر پیچ و خم بیابانی و کوهستانی با حداکثر سرعت می‌راندم و گاهگاه سرخود را بر گردانده و به عقب نگاه می‌کردم و مواظب جاده و پیچها بودم و در عین حال سعی می‌کردم چشم خود را باز نگه دارم که بتوانم اتومبیل را همچنان روی جاده برانم. زیرا آنچه که درد فترچه یادداشت اسکادر خوانده بودم به قدری فکرم را مشغول کرده بود، واسرار

عجیب و وحشت‌انگیزی که این یادداشتها برایم فاش کرده بود چنان در مغزم زنگ می‌زد که دلم می‌خواست چشم‌هایم را ببندم تا بتوانم بیشتر افکار گیج‌کننده‌ام را تمر کزدهم. خود اسکادر يك مشت دروغ تحویل من داده بود و حالا که دفترچهٔ اسرارش را خوانده بودم، می‌دیدم آنچه که راجع به کشورهای بالکان، آنارشیست‌های یهود، کنفرانس وزارت خارجه و شخص کارولید به من گفته بود، برای سرپوش گذاشتن به روی حقایق اصلی بود.

البته همه آنچه که او برایم تعریف کرده بود دروغ نبود و در لابلای آن چاشنی مختصری از حقیقت وجود داشت، ولی او داستان را طوری تحریف کرده بود که من به اصل قضیه پی نبرم.

من آن داستان را باور کرده بودم، ولی دفترچه یادداشت او از ماجرای دیگری پرده برمی‌داشت و حالا بدون اینکه کمترین تردیدی داشته باشم می‌دانستم که اولی جعلی و دومی صد درصد حقیقی است.

به چه دلیل؟ نمی‌دانم. شاید یکی از دلایل آن

راهنمایی حس ششم من بود که شما هم قطعاً به آن برخورد کرده‌اید و می‌دانید که يك موقع انسان در عمق مغز و قلب خود با کمال وضوح احساس می‌کند که از دو موضوع کدام درست و کدام نادرست است. به علاوه این یادداشتهایی بود که اسکادر برای خودش تنظیم کرده بود نه به خاطر من و مضحك بود که من تصور کنم او به خودش هم دروغ گفته بود.

روزپانزدهم ژوئن همان طور که خود اسکادر به من گفته بود روزمهمی محسوب می‌شد. ولی به خلاف اظهارات او قضیه خیلی مهمتر از کشته شدن يك سیاستمدار بود. این روز چنان نقش بزرگی را در سرنوشت اروپا و دنیا ایفا می‌کرد که من از اینکه اسکادر مراد مورد آن به بازی نگرفته بود به او حق می‌دادم. او قصد داشت يك تنه به استقبال این ماجرا برود و از این موضوع کاملاً مطمئن بودم. او قضیه‌ای را برای من گفته بود که خیلی مهم و بزرگ به نظر می‌آمد ولی اصل موضوع به قدری مهمتر و بزرگتر از این حرفها بود که او، یعنی مردی که به اسرار آن دست یافته بود،

میخواست آن را برای خود نگاهدارد.

در این مورد ابداً او را قابل ملامت نمی‌دانستم. به‌علاوه او به خطر افتادن را دوست داشت و در این باره به‌قدری حریص و طماع بود که زندگی خود را در این راه وقف کرده بود و آن را در همین راه نیز از دست داد. داستان اصلی و حقیقی در یادداشتهای او بود، البته با فواصلی که در حافظه خودش نگاه داشته بود. یعنی رئوس مطالب را یادداشت کرده بود که در موقع لزوم می‌توانست جزئیات را نیز از حافظه خود بگیرد و قسمتهای مختلف موضوع را به یکدیگر ارتباط دهد.

به این جهت من با وجود آنکه موفق شده بودم یادداشتهای او را بخوانم، آنچه را که خود او می‌دانست نمی‌دانستم و بسیاری از جزئیات بر من پوشیده بود.

او حتی اسم اشخاص و مقاماتی را که در این ماجرا شرکت داشتند و یا موضوع به نحوی از انحاء به آنها مربوط می‌شد، سری نگه داشته بود و در یادداشتهای او با کمال زیر دستی به آنها بر حسب اهمیت نقشی که بر عهده داشتند

نمره داده بود .

از بین مقامات مربوطه چهار اسم از دفترچه او استخراج می شد که مهمترین آنها مردی به نام مستعار «داکرون» با پنج نمره و بعد شخص دیگری به اسم «آمرس فوت» با سه نمره بود .

اما به هر حال استخوانبندی موضوع همان بود که در یادداشتها منعکس شده بود و نکته عجیبی که ضمن آن به چشم می خورد جمله «سی و نه پله» بود که شش بار تکرار شده بود و اسکادر در همه جا نیز آن را در داخل پرانتز گذاشته بود. آخرین باری که این جمله استعمال شده بود توضیح دیگری هم به این ترتیب به دنبال داشت:

سی و نه پله. خودم آنها را شمردم. حداکثر جزر دریا در ساعت ده و هفده دقیقه بعد از ظهر .

من از این جمله هیچ چیز نمی توانستم بفهمم . نخستین اصلی که بعد از خواندن یادداشتها بر من ثابت شد این بود که برخلاف آنچه اسکادر به من گفته بود، اصولاً صحبت جلوگیری از جنگ در بین نبود. بلکه وقوع جنگ

مانند رسیدن عید میلاد مسیح حتمی بود و ترتیب آن نیز داده شده بود.

البته پای کارولید در این ماجرا در میان بود و جریان با کشته شدن او آغاز می شد. ولی وی قرار بود روز چهاردهم ژوئن، یعنی دو هفته و چهار روز بعد از آن روز که من داشتم در بیابانهای اسکاتلند با اتومبیل دشمنانم از دست آنها فرار می کردم، ترور شود و از خلال یادداشتها فهمیدم که هیچ قدرتی در دنیا نمی تواند از مرگ او ممانعت کند و همه حرفهایی که اسکادر در باره پیشبینی واقدامات احتیاطی برای جلوگیری از ترور می زد جعلی بود.

موضوع دوم این بود که اشتعال آتش جنگ برای انگلستان کاملاً غیرمنتظره از آب در می آمد. مرگ کارولید وضع بالکان را مغشوش می کرد، اثریش اتمام حجت می داد، روسیه عصبانی می شد و در صدد حفظ منافع خود بر می آمد و در این میان برلن دل میانجی صلح را بازی می کرد و در عین حال نفت به روی آب می ریخت و به آتش دامن می زد، تا اینکه بهانه ای برای جنگ پیدا

می کرد و در مدت پنج ساعت انگلستان را در مقابل قدرت شگرف نظامی خود قرار می داد و آتش نبرد را در سرزمین ما شعله ور می ساخت.

این نقشه کلی بود که خیلی هم خوب تنظیم شده بود. یعنی آلمان در همان موقعی که دم از صلح و آرامش می زد، در تاریکی حمله می کرد و هنگامی که صحبت ما در باره حسن نیت و مقاصد صلحجویانه آلمان بود، سواحل انگلستان مین گذاری می شد وزیر دریایها انتظارشکارهای خود یعنی کشتیهای جنگی را می کشیدند.

اما تمام اینها به سومین موضوع بستگی داشت که قرار بود در روز ۱۵ ژوئن اتفاق بیفتد و اگر من در مراجعت از افریقای غربی با يك افسر ستاد ارتش فرانسه آشنا نشده بودم، نمی توانستم متوجه این موضوع شوم و آن را از لابلای یادداشتهای عجیب و غریب و اسرار آمیز اسکادر بیرون بکشم.

این افسر که صحبتش گل انداخته بود حرفهای زیادی برای من زد که البته آن موقع به هیچ وجه تصور

نمی رفت يك روز برای من این قدر گرانها بشود. یکی از حرفهای او این بود که برخلاف صحبتهای بی سروتبی که در مجالس انگلیس و فرانسه می شود، در پس پرده يك اتحاد واقعی بین این دو مملکت وجود دارد و هر چند وقت يك بار مذاکراتی بین ستادهای ارتش دو کشور به عمل می آید و نقشه هایی برای عملیات مشترك در صورت وقوع جنگ طرح شده است.

از همین حرف بود که من توانستم معنی آن قسمت از یادداشت اسکادر را که مربوط به روز ۱۵ ژوئن بود بفهمم. در آن روز قرار بود يك شخصیت بزرگ نظامی از پاریس وارد لندن شود و تا آنجا که اسکادر توانسته بود اطلاع حاصل کند، گویا می خواستند اسناد مربوط به وضع و موقعیت نیروی دریایی انگلستان را تحویل او بدهند تا در پاریس مورد بررسی قرار گیرد و استقرار نیروی دریایی فرانسه نیز با آن تطبیق داده شود و به این ترتیب دو کشور برای عملیات مشترك احتمالی از هر جهت آماده باشند. آنچه که من توانستم از یادداشتها درك کنم موضوعی شبیه

به این بود و به هر حال پیدا بود که قضیه اهمیت فوق العاده‌ای دارد. اما در همان روز قرار بود عده دیگری هم در لندن باشند که من می‌توانستم حدس بزنم چه کسانی هستند. اسکادر این عده را به طور دسته جمعی «سنگ سیاه» نامیده بود.

آنها ارتباطی با دوستان ما نداشتند، بلکه مأموران دشمنان خطرناک ما بودند و در آن روز با پیش بینی های قبلی اطلاعاتی که قرار بود به فرانسه برسد به دست آنها می افتاد و یک یا دو هفته بعد، توجه داشته باشید فقط یک یا دو هفته بعد، در تاریکی یک شب تابستان با کمک توپهای نیرومند واژدر-های مرگبار علیه خود ما مورد استفاده قرار می گرفت. این حقایقی بود که من در اتاق قسمت عقب مہمانخانه بین راه با خواندن یادداشت های اسکادر از آن مطلع شده بودم و در آن موقع که داشتم با اتومبیل بزرگ تعقیب کنندگانم به سرعت به سوی مقصدی نامعلوم می راندم صحنه های وحشت انگیز و باور نکردنی این داستان مانند فیلم از جلو چشم رد می شد.

اولین کاری که به فکرم رسید این بود که نامه‌ای به نخست وزیر بنویسم. ولی بعد دیدم این کار فایده ندارد زیرا به طور قطع کسی حرفهای مرا باور نخواهد کرد. من باید مدرک و نشانه‌ای داشته باشم و دلیلی ارائه دهم و فقط خدا می‌دانست که این مدرک و دلیل چه می‌توانست باشد؟ از همه مهمتر این که می‌بایستی خود را آزاد و در حال فرار نگه دارم تا بتوانم در موقعی که انجام این نقشه آغاز می‌گردد، وارد عمل شوم و این کار در حالی که از یک طرف پلیس انگلستان با تمام قدرت خود در تعقیب بود و از طرف دیگر مأموران «سنگ سیاه» رد پای مرا گرفته و قدم به قدم به دنبال می‌آمدند کار ساده‌ای نبود.

در این هنگام مقصد خاصی نداشتم و فقط با استفاده از راهنمایی خورشید به طرف مشرق می‌راندم. چون از روی نقشه‌ای که قبلاً دیده بودم به خاطر می‌بود که اگر به طرف شمال بروم به شهرهای صنعتی و مناطق استخراج ذغال سنگ که برای فرار نقطه مناسبی نبود می‌رسیدم.

کم‌کم از نواحی بیابانی خارج شده و مسافتی را از

کنار دیواریك پارك بزرگ را ندیدم تا اینکه از پشت درختها يك قلعه عظیم قدیمی را دیدم. بعد از دهات کوچکی که اطراف آنها را باغها و مزارع و نهرهای آب احاطه کرده بود گذشتم. طبیعت چنان زیبایی و لطفی در این محیط دور افتاده و ساکت به وجود آورده بود و این منطقه به قدری غرق در صفا و آرامش بود که به سختی می توانستم باور کنم که قدری دور تر عده ای به دنبال من هستند و قصد جان مرا دارند. اگر بخت با من منتهای همراهی را نکند تا يك ماه دیگر، به جای این آرامش وحشت و اضطراب در قیافه ساکنین این نواحی موج خواهد زد و آتش يك جنگ غیرمنتظره و ناگهانی غریت مرگ را به سراغ بسیاری از آنها خواهد فرستاد.

در حدود ظهر وارد قریه نسبتاً بزرگی شدم و تصمیم داشتم توقف کنم و غذایی بخورم. همچنان که آهسته از خیابان اصلی قریه می راندم چشمم به ساختمان اداره پست خورد که روی پلکان آن زنی که از لباسش معلوم بود رئیس پستخانه است با پاسبانی مشغول خواندن تلگرافی بودند و به مجرد اینکه مرا دیدند نگاه آنها به اتومبیل دوخته شد

ویکه‌ای خوردند. بلافاصله چند کلمه بین آنها رد و بدل شد و پاسبان با حالت دو جلو آمد و دست خود را بلند کرد و با فریاد به من امر داد توقف کنم.

نزدیک بود مرتکب حماقت شوم و دستور او را اطاعت کنم ولی ناگهان به فکرم رسید که ممکن است آن تلگراف مربوط به من باشد. حدس زدم که تعقیب کنندگانم در همان‌خانه بین راه با بیگناه جلوه دادن خود پلیس را قانع کرده‌اند که جانی اصلی من هستم و حالا هر دو دسته در جستجوی من با یکدیگر متحد شده‌اند. البته برای آنها خیلی آسان بود که مشخصات من و اتومبیل را به وسیله تلگراف به‌سی دهکده بین راه که ممکن بود من از آنها عبور کنم اطلاع دهند.

به موقع پای خود را از روی ترمز برداشتم. پاسبان در همان حال که سرعت اتومبیل خیلی کم شد رسیده بود و دستگیره در را گرفته بود و ناچار شدم يك مشت به چشمش بزنم تا آن را رها کند.

موقعی که داشتم با سرعت از آن قریه خارج می‌شدم

در این فکر بودم که جاده های اصلی به هیچ وجه جای من نیست و به این جهت بعد از طی مسافتی به يك جاده فرعی پیچیدم .

البته راندن از جاده های فرعی نیز بدون در دست داشتن نقشه کار صحیحی نبود، زیرا این خطر را داشت که از یکی از راه های بن بست که از مزارع برای حمل محصولات زراعتی به جاده اصلی کشیده می شود جلو بروم و در انتهای آن به مزارع یا اصطبل بر بخورم و ناچار مجدداً همان راه را برگردم و به این ترتیب با اتلاف مقداری وقت فاصله بین خود و تعقیب کنندگانم را کم کنم.

بر اثر این فکر متوجه شدم که سرقت اتومبیل، فرار به وسیله آن، عمل احمقانه ای بوده است . زیرا این اتومبیل بزرگ سبزرنگ و رو باز در سراسر اسکاتلند می توانست کاملاً مشخص باشد و حتی اگر آنرا در نقطه ای می گذاشتم و پیاده به فرار خود ادامه می دادم بعد از يك یا دو ساعت آنرا پیدا می کردند و طبعاً به من که در این مدت زیاد نتوانسته بودم از اتومبیل دور شوم با وسایلی که داشتند

به آسانی دست می یافتند.

به هر حال واجبترین کاری که در آن موقع می بایستی انجام دهم این بود که خود را به جاده های دور افتاده خارج ازدهات برسانم و همین کار را هم کردم. به زودی خود را در دره تنگی یافتم که تپه های کم ارتفاع آن را احاطه کرده بود و جاده در انتهای این دره از روی یکی از تپه ها رو به بالا امتداد داشت. در راه هیچ کس نبود. اگر می خواستم از روی همین جاده برانم به طرف شمال می رفتم، لذا به طرف مشرق منحرف شدم و از روی زمین ناهمواری خط سیر را ادامه دادم تا به خط آهن رسیدم.

در پایین این محل دره عریضی به چشم خورد که فکر کردم اگر به طرف آن بروم مهمانخانه دور افتاده ای پیدا خواهم کرد که شب را در آنجا بگذرانم.

غروب کم کم فرا می رسید و من بی اندازه گرسنه بودم. چون بعد از صبحانه غیر از دو نان گرد کوچکی که در راه از نان فروش دوره گردی خریدم دیگر چیزی نخورده بودم. در همین موقع صدایی از آسمان شنیدم و وقتی

سر خود را بلند کردم، همان هواپیمای لعنتی را دیدم که در ارتفاع کم پرواز می کرد و به سرعت از افق جنوب بالای سرم می آمد. می دانستم که در دشت و روی تپه به هیچ وجه نمی توانم خود را از چشم سرنشینان هواپیما پنهان کنم و تنها راه نجات این است که به نقاط مشجر دره بروم و در زیر شاخ و برگ درختها مخفی شوم.

مانند پرنده ای که از تیررس صیاد فرار کند با سرعتی سرسام آور به سوی دره سرازیر شدم و در عین حال هر وقت که جرأت می کردم نگاهم را از روی جاده بردارم سر را به عقب برمی گرداندم تا ببینم هواپیما در کجاست. در کنار رودخانه، جاده به نقطه پر درختی رسید. سرعت را کم کردم تا موقعیت را بسنجم، ولی ناگهان از سمت چپ صدای موتور يك اتومبیل به گوشم رسید و با وحشت متوجه شدم که وارد يك راه فرعی خصوصی که دو تیر کوتاه طرفین آن این موضوع را مشخص می کرد، شده ام و به اتومبیل مزبور نزدیک می شوم. بوق را به صدا در آوردم، ولی دیگر خیلی دیر شده بود و حتی ترمز کردن هم فایده نداشت

و مسلم بود که به این ترتیب يك لحظه دیگر تصادف شدیدی به وقوع خواهد پیوست.

تنها کاری که می توانستم برای جلوگیری از این تصادف انجام دهم این بود که به طرف راست پیچم، به امید اینکه در آن طرف جاده راهی برای عبور باشد. همین کار را هم کردم. ولی بدبختانه حدسم خطا رفت و اتومبیل از لبه جاده سر خورد و معلوم بود که دو ثانیه دیگر به دره سقوط خواهد کرد.

برای آنکه جان خود را نجات دهم پاهایم را روی صندلی گذاشتم تا به خارج پرم، اما به مجرد اینکه نیم خیز شدم لباسم به شاخه های درخت کهنسالی که در شیب کنار جاده قرار داشت گرفت و همان جا ماندم و اتومبیل از زیر پایم معلق زنان به اعماق دره سرازیر شد و با صدای هولناکی به زیر آبهای رودخانه فرو رفت.

آهسته خود را از چنگ شاخه ها که در حقیقت ناجیان من بودند رها نمودم و از درخت پایین آمدم و بعد با احتیاط خود را بالا کشیده و به لب جاده رساندم. همچنانکه داشتم

از زمین بر می خاستم، دستی بازویم را گرفت و صدایی که هم مهربانی از آن می بارید و هم از وحشت می لرزید گفت:
« آقا طوری شده اید؟ »

خود را در مقابل مرد جوان بلندقدی یافتم که مرتب
عذرخواهی می کرد و از این که باعث این حادثه شده اظهار
شرمندگی می نمود.

من که حالم قدری جا آمده بود، برعکس او از
این حادثه خوشحال بودم، زیرا به این وسیله از شر آن
اتومبیل نجات یافته بودم.

چون دیدم خیلی ناراحت است گفتم :
« صدمه ای نخورده ام آقا. خوب شد این حادثه
تلفاتی به بار نیاورد. گرچه اتومبیل من از بین رفت اما
امکان داشت خودم را نیز همراه ببرد. »
ساعت جیبی اش را بیرون آورد و نگاهی به آن انداخت
و گفت :

« من يك ربع ساعت وقت دارم و خاندام تا اینجا دو
دقیقه راه است . بیاید برویم لباس خود را عوض کنید و

غذایی بخورید و شب را در آنجا استراحت کنید. راستی
چمدان شما کجاست؟ توی اتومبیل بود؟
در حالی که مسواکم را بیرون آورده به او نشان می-
دادم گفتم:

« نخیر توی جیبم است. من آدمی هستم که سالهای
متمادی عمرم را در مستعمرات گذرانده‌ام و به سفر عادت
کرده‌ام و همیشه اشیاء لازم را همراه خودم دارم. »
با صدای بلند و در حالی که تعجب و خوشحالی توأماً
در صورتش پیدا بود گفت:

« شما در مستعمرات بوده‌اید؟ بنابراین همان شخصی
هستید که من دنبالش می گشتم. آیا به شغل تجارت اشتغال
دارید؟ »

در حالی که نمی دانستم منظورش چیست و این حرفها
چه ربطی به حادثه اتومبیل دارد گفتم:

« بله. »

دستش را به پشت من گذاشت و مرا به طرف اتومبیل
خودش برد. سه دقیقه بعد به خانه ییلاقی زیبایی که بین

درختان کاج محصور شده بود رسیدیم و داخل شدیم.
اولین کاری که کرد این بود که مرا به يك اتاق خواب برد و چند دست لباس از گنجی بیرون آورده و بروی تخت ریخت تا هر کدام را می خواهم با لباس خودم که شبیه جل شده بود عوض کنم. من کت و شلوار آبی رنگی را روی مدهای گشاد دوخته شده بود انتخاب کردم تا از هر جهت با لباسهای قبلم تفاوت داشته باشد.

پس از آنکه دست و صورتم را شستم و گرد و خاک جاده را پاک کردم، لباس تازه ام را پوشیدم. آن وقت به اتاق غذاخوری رفتم. روی میز مقداری غذا چیده شده بود ولی میزبان من گفت:

« فقط پنج دقیقه برای خوردن وقت داری و اگر میل داشته باشی می توانی يك ساندویچ درست کنی و در راه بخوری. البته وقتی برگشتیم شام خواهیم خورد. من باید سر ساعت هشت در عمارت فراماسونها باشم، والا مدیر بر نامه ام روز گارم را سیاه خواهد کرد. »

من يك فنجان قهوه با مقداری گوشت سرد خوردم

واو در همان حال به صحبت خود ادامه می‌داد :

«من دچار مشکلی شده‌ام آقای ... راستی شما هنوز اسم خودتان را به من نگفته‌اید.»

فکر کردم که اگر اسم را نگویم بهتر است و بنا بر -

این به سرعت يك اسم دیگر که در نظرم آمد به زبان آوردم و گفتم :

«اسم من «تویزدان» است .»

«بله آقای تویزدان، من دچار مشکلی شده‌ام و قضیه از این قرار است که در انتخابات آینده نامزد حزب رادیکال برای این گوشهٔ دنیا هستم و امشب میتینگی برای من در «بتل برن» که مرکز حوزهٔ انتخاباتی من است بر پامی‌شود و می‌بایستی علاوه بر خودم يك نفر در آنجا راجع به من و خط مشی سیاسی و افکار و عقاید من صحبت کنند و نشان بدهد که من از منافع مردم دفاع خواهم کرد .»

«من مرد سالخورده‌ای را که سابقاً در مستعمرات دارای مقامات مهمی بوده است برای این کار انتخاب کردم که قرار بود به اینجا بیاید، ولی بعد از ظهر امروز تلگرافی

از او دریافت داشتم که سرماخورده و در «بلاک پول» بستری شده است. حالا همه چیز به گردن خودم افتاده و نمی دانم چکنم چون خودم را برای ده دقیقه صحبت آماده کرده ام و حالا به این ترتیب باید چهل دقیقه حرف بزنم و با وجود اینکه سه ساعت تمام راجع به این موضوع فکر کردم بالاخره عقلم به جایی نرسید و نمی دانم در این مدت چه باید بگویم.

«اما تصادف شما را برای کمک به من فرستاد. شما در مستعمرات به تجارت مشغول هستی و می توانی برای رأی دهندگان تعریف کنی که وضع تجارت آزاد در مستعمرات چگونه به مخاطره افتاده است و مزایای خط مشی سیاسی مرا که مبارزه با این مخاطرات است برای آنها شرح بدهی. چون می دانم کسانی که در مستعمرات زندگی کرده اند زبان چرب و نرمی دارند و خوب می توانند حرف بزنند. اگر این کار را برای من انجام بدهی تا ابد ممنون شما خواهم بود.»

من اطلاعات خیلی کمی درباره تجارت آزاد داشتم.

ولی برای انجام نقشه خودم چاره‌ای ندیدم جز اینکه پیشنهاد او را بپذیرم .

این جنتمن سیاستمدار به اندازه‌ای غرق در گرفتاریها ومشکلات کار خود بود که فکر نمی کرد این عمل او تاجه حد عجیب است که از یک مرد بیگانه، آن هم کسی که چند دقیقه قبل از چنگال مرگ گریخته و یک اتومبیل گرانبها را هم ازدست داده، بخواهد که در میتینگ انتخاباتی او صحبت کند. ولی بهر حال صلاح در این دیدم که چنین کار عجیبی را انجام دهم و گفتم :

« بسیار خوب، با اینکه من ناطق خوبی نیستم، ولی سعی خواهم کرد برای شرکت کنندگان در میتینگ شما صحبت کنم. ضمناً مقداری هم در باره استرالیا برای آنها خواهم گفت .»

با بیرون آمدن این کلمات از دهان من مثل اینکه بار سنگینی از دوش او برداشته شد. پس از اینکه چندین بار از من تشکر کرد سواز اتومبیل شدیم و به راه افتادیم و هنگامی که از جاده خاك آلود به طرف محل میتینگ

می‌رفتیم، داستان زندگی خود را برای من تعریف کرد.
وی در کودکی پدر خود را ازدست داده بود و عموی او
را بزرگ کرده بود.

اسم عموی او الان به خاطر ندارم ولی می‌گفت
که عضویت کابینه را داشته است.

پس از آنکه تحصیلات خود را در دانشگاه کمبریج
تمام کرده بود، سفری به دور دنیا نموده و سپس به توصیه
عموی خود وارد سیاست شده بود.

پس از این صحبت‌ها با سؤالاتی که از من کرد فهمید
که راجع به اسب اطلاعاتی دارم و به همین جهت موضوع
صحبت را به مسابقات اسب دوانی کشانید و آنگاه
نقشه‌هایی را که برای پیشرفت تیراندازی خود داشت
شرح داد.

به طور کلی وی به نظر من جوان منزله و ساده‌ای
آمد.

در بین راه هنگامی که از يك شهر كوچك می‌گذشتیم
دو پاسبان به ما ایست دادند و بعد جلو آمدند و نور چراغ-

های خود را توی صورت ما انداختند، ولی بلافاصله یکی از آنها گفت :

« معذرت می‌خواهم » سرهاری . ما دستور داریم اتومبیلی را پیدا کنیم . ولی مشخصات آن با مشخصات اتومبیل شما به هیچ وجه تطبیق نمی‌کند. »

میزبان من از این شوخی پاسبان خنده‌ای کرد و مجدداً به راه افتادیم و من از بخت خود ممنون بودم که تا آن موقع هر بار به نحوی عجیب از خطر جسته بودم .

تاموقعی که به مقصد رسیدیم «سرهاری» دیگر حرفی نزد و از تکان خوردن لبهایش پیدا بود که دارد نطقی را که برای میتینگ حاضر کرده در خاطر خود مرور می‌کند. من هم داشتم فکرمی کردم چه بگویم که اتومبیل در خیابانی مقابل يك در بزرگ توقف کرد و چند نفر مرد پر حرف با سر و صدای زیاد به استقبال ما آمدند و ما را به تالار هدایت کردند .

در اینجا در حدود پانصد نفر جمع شده بودند که اکثر آنها زن بودند و بقیه مردان مسن. در بین آنها فقط

عده انگشتشماری مرد جوان به چشم می خوردند .

مردی باینی بزرگ و قرمز که سمت ریاست جلسه را داشت، علت نیامدن شخصی را که قرار بود برای سر-هاری صحبت کند شرح داد و بعد مرا معرفی کرد و عنوان «رهبر مورد اطمینان نهضت فکری استرالیا» را به من داد .

دو پاسبان در طرفین در تالار ایستاده بودند و خیلی دلم می خواست که آنها متوجه این معرفی شده باشند تا سوء ظنی به من نبرند.

پس از آنکه مراسم معرفی من انجام گرفت سرهاری شروع به صحبت کرد .

من هرگز چنین نطقی نشنیده بودم. او خودش هم نمی دانست چه می گوید و چه می خواهد بگوید. از روی چند تکه کاغذ جملاتی را که ارتباطی با یکدیگر نداشت می خواند و در فواصل این جملات سکوت می کرد. هر وقت هم به جمله ای بر می خورد که قبلا آن را حفظ کرده بود کمر را راست می کرد و بادی به غبغب می انداخت و آن

را مانند بزرگترین سخنرانان تاریخ ادا می نمود و پس از خاتمه آن جمله مجدداً در میان یادداشتها به دنبال جمله بعدی می گشت . ضمن سخنرانی خود در باره « تهدید انگلستان از طرف آلمان » صحبت کرد و گفت این حرفها همه از اختراعات محافظه کاران است تا به این وسیله توجه طبقات فقیر را، از کسب حقوق حقه آنان، به سوی دیگری معطوف دارند و جلو سیل عظیم تحول اجتماعی را بگیرند. اما طبقات متحد کارگران این موضوع را تشخیص داده اند و با نظر تحقیر به محافظه کاران می نگرند .

می گفت انگلستان باید نیروی دریایی خود را به عنوان نشانه حسن نیت تقلیل دهد و آن وقت اتمام حجتی برای آلمان بفرستد و از آن دولت نیز بخواهد که همین کار را بکند، در غیر این صورت به دست انگلستان خرد خواهد شد .

می گفت به خلاف آنچه محافظه کاران ادعا می کنند، آلمان و انگلستان می توانند در حفظ صلح و تقویت تحولات اجتماعی بهترین دوستان یکدیگر باشند .

من در اثر این حرف بی اختیار به یاد دفترچه جلد سیاهی که در جیب خود داشتم افتادم . واقعاً هم قاتلین اسکادر چقدر دلشان برای صلح و همچنین برای تحولات اجتماعی انگلستان می سوخت .

باوجود این از نطق او خوشم آمد. زیرا ازخلال آن يك نوع سادگی و صفا احساس می شد. به علاوه این نطق خیال مرا از جهت سخنرانی خودم نیز راحت کرد و فهمیدم اضطراب من بیجهت بوده و با وجود آنکه در فن سخنرانی وارد نیستم خیلی بهتر از سرهاری صحبت خواهم کرد . وقتی نوبت به من رسید، سخنرانی خود را چندان بد شروع نکردم و درحالی که در دل خود دعا می کردم در بین جمعیت کسی اهل استرالیا نباشد، آنچه را که در باره این کشور می دانستم، منجمله در باره حزب کارگر، مهاجرت به آنجا و فعالیت های بین المللی استرالیا، به زبانی ساده تعریف کردم .

یادم نیست راجع به تجارت آزاد که قرار بود موضوع اساسی سخنرانی من باشد صحبتی کردم یا نه . ولی با گفتن

این جمله که «اگر اقدام اساسی به عمل آوریم می‌توانیم کارهای درخشان و افتخار آمیزی در قلمرو امپراتوری انجام دهیم» فوق‌العاده جلب توجه آنها کردم و همچنین وقتی گفتم که در استرالیا حزب محافظه کار وجود ندارد فقط احزاب کارگر و آزادیخواه فعالیت می‌کنند با کف زدن حضار مواجه شدم .

به طور کلی آن شب سخنرانی من موفقیت‌آمیز بود . هنگامی که با اتومبیل به طرف منزل سرهاری مراجعت می‌کردیم، او خیلی از نتیجهٔ میتینگ اظهار رضایت می‌نمود و به من گفت :

«تو یزدان نطق خیلی خوبی کردی و همه را تحت تأثیر قرار دادی . حالا می‌رویم منزل و شام می‌خوریم . من تنها هستم و اگر یکی دو روز پیش من بمانی يك ماهیگیری عالی نشانت خواهم داد .»

وقتی به خانه رسیدیم شام گرم و خوبی که من خیلی به آن احتیاج داشتم خوردیم و آن وقت به اتفاق دیگر رفته هر کدام يك گیلان مشروب به دست گرفتیم و به صحبت

پرداختیم .

در این موقع فکر کردم وقت آن رسیده است که ورق خود را روی میز بزنم و در چشمهای این مرد می‌دیدم که می‌توان به او اطمینان کرد .

« گوش کنید سرهاری . من می‌خواهم موضوع بسیار مهمی را به شما بگویم . شما آدم خوبی هستید و به همین جهت برای آنکه در اشتباه باقی نمانید، میل دارم با شما خیلی صریح کنم . حرفهای عجیب و مضحکی که امشب زدید از روی مبنا و دلیلی بود ؟ »

رنگش پرید و گفت :

« یعنی حرفهای من این قدر بد بود؟ من فکر می‌کردم که این حرفها صحیح است و پایه و اساس دارد. چون اغلب آنها را از مجلهٔ «پراگرسو»، و قسمتی را هم از جزوه‌هایی که یکی از دوستانم برایم فرستاده بود اقتباس کرده بودم. اما آیا شما واقعاً فکر می‌کنید که آلمان هرگز با ما وارد جنگ خواهد شد؟ »

« شش هفته دیگر صبر کنید و این سؤال احتیاج به

جواب نخواهد داشت. حالا هم اگر نیم ساعت به حرفهای من توجه کنید داستانی که با این موضوع بی ارتباط نیست برای شما تعریف خواهم کرد.

هنوز منظره آن اتاق که به دیوارهای آن سربز کوهی و تابلوهای نقاشی قدیمی نصب شده بود در نظر من مجسم است. سرهاری ایستاده بود و به لبه سنگی بخاری تکیه داده بود و چشمهایش را که حیرت از آن می بارید به دهان من دوخته بود.

حرکات دست و صورت او نشان می داد که دستخوش چه هیجانی است و من برعکس توی صندلی لمیده بودم و با خونسردی صحبت می کردم.

این نخستین بار بود که عین ماجرا را برای کسی می گفتم و حتی تمام جزئیات آن را، از جریان برخورد با اسکادر تا مرد شیرفروش و دفترچه یادداشت و آنچه که تا آن موقع به من گذشته بود شرح دادم.

وقتی آخرین قسمت ماجرا را که خود او هم بر حسب تصادف در آن وارد شده بود تعریف کردم، هیجانش به منتها

درجه رسید. بدون اینکه بتواند چیزی بگوید بی اختیار روی زیلویی که جلوی بخاری افتاده بود قدم می زد و بالا و پایین می رفت. پس از چند لحظه مکث گفتم:

«به این ترتیب الان مردی که پلیس به اتهام جنایت محله پورتلند در تعقیب اوست در خانه شماست. وظیفه شما حکم می کند که اتومبیل خود را دنبال پلیس بفرستید و مرا تسلیم آنها کنید.

«وقتی هم که این کار انجام گرفت فکر نمی کنم داستان زیاد ادامه داشته باشد و به احتمال قوی حادثه ای اتفاق خواهد افتاد و یک یا دو ساعت پس از بازداشت من کاردی در میان دنده هایم جا خواهد گرفت.

«معذک این وظیفه شما است که مرا تسلیم پلیس کنید. شاید یک ماه دیگر ازین کارپشیمان شوید. ولی علتی ندارد که الان چنین فکری را به خود راه بدهید.»

چند لحظه با نگاهی نافذ به چشمهای من خیره شد و بعد پرسید:

«آقای هانی قبل از اینکه به لندن برگردید شغل

شما در افریقا چه بود؟»

«مهندس معدن.»

«خوب اینکه شغلی نیست که اعصاب شخص را ضعیف کند.»

خندیدم و گفتم :

«اعصاب من به اندازه کافی قوی است و می توانم این ادعا را ثابت کنم.» به دنبال این جمله يك چاقوی شکاری را که به عنوان وسیله تزئین به دیوار نصب شده بود ازتوی جلدش بیرون آوردم و به هوا انداختم و با لبهایم آن را گرفتم. این کار را که قلبی قوی و اعصابی محکم می خواهد در ایام فراغت در افریقا یاد گرفته بودم. با تبسم مرا نگاه کرد و گفت:

«مدرک و دلیل لازم ندارم. ممکن است من آدم خیلی با هوشی نباشم ولی می توانم اشخاص را بشناسم. تو نه قاتل هستی و نه يك آدم احمق. آنچه را هم که گفתי باور کردم و تصمیم گرفته ام از شما حمایت کنم. حالا چه کاری می توانم انجام بدهم؟»

«اول می خواهم شما نامه‌ای به عموی خود بنویسید.
من هر طور شده است باید قبل از پانزدهم ژوئن با مقامات
دولتی تماس بگیرم.»

دستی به سبیل خود کشید و گفت:

«این کار کمکی به شما نمی کند، چون این موضوع
مربوط به وزارت امور خارجه است و عموی من سرکاری
با این وزارتخانه ندارد. به علاوه او آدم دیر باوری است
و شما هرگز نمی توانی او را قانع کنی. نه من فکر بهتری
کرده‌ام. نامه‌ای به دیر کل دایمی وزارت خارجه که با
من منسوب است و ضمناً به من لطف دارد خواهم نوشت.
خوب چه بنویسم؟»

پشت يك ميز نشست و آنچه را که من دیکته کردم
عیناً نوشت. مضمون نامه این بود که هر گاه شخصی بنام
«تویزدان» (من فکر کردم بهتر است بعد از این همین اسم
را برای خود نگذارم) به او مراجعه کرد، خوب به حرفهایش
گوش بدهد و اگر می تواند کاری برایش انجام دهد.
در نامه همچنین نوشته شده بود که تویزدان خود

را با گفتن کلمه «سنگ سیاه» و زدن آهنگ «آنی لوری»
با سوت خواهد شناساند.

سرهاری بعد از نوشتن نامه گفت:

«حالا خوب شد. شما این آقا را که نامش
«سروالتربولیوانت» است در ویلای ییلاقی او در «آرتیزول»
واقع در «کنت» پیدا خواهی کرد. این کار را که انجام
دادیم، حالا چه باید کرد؟»

«شما تقریباً هم قد و هیکل من هستید يك دست از
کهنه‌ترین لباسهای خود را به من قرض بدهید. هر چه باشد
مانعی ندارد فقط رنگش با رنگ لباسی که بعد از ظهر
امروز به تن داشتم و در اثر حادثه از بین رفت فرق داشته
باشد. يك نقشه هم از این ناحیه و اطراف آن به من بدهید
و وضع محل را برایم تشریح کنید. آخرین خواهش هم
این است که اگر مأمورین پلیس به دنبال من به اینجا آمدند
اتومبیلی را که در قعر رودخانه افتاده به آنها نشان بدهید
و اگر آن دسته دیگر سراغ مرا گرفتند بگویید که با قطار
سریع السیر به جنوب رفتم.»

سرهاری کارهایی را که مربوط به همان موقع بود انجام داد و بقیه را هم قول داد که انجام بدهد.

آنگاه من سبیل خود را تراشیدم و لباسی را که او به من داده بود پوشیدم. از روی نقشه با وضع ناحیه آشنا شدم و دو چیز مهم را فهمیدم. یکی اینکه کجا می‌توانم به راه آهن جنوب برسم و دیگر اینکه نزدیکترین نقاط بایر و خالی از سکنه ناحیه کجاست.

ساعت دو بعد از نیمه شب سرهاری مرا از خواب بیدار کرد و دوچرخه کهنه‌ای را که در انبار یافته بود به من داد و مرا به دست تاریکی شب سپرد.

«به طرف راست پیچ و رو به بالا برو. سپیده صبح در میان تپه‌ها خواهی بود. بعد هم دوچرخه را در گودالی بینداز و بقیه راه را پیاده برو. ضمناً می‌توانی يك هفته در بین چوپانها به سربری. در آنجا آن قدر تأمین داری که مثلاً در گینه جدید باشی.»

آن قدر روی دوچرخه پا زدم و از شیب تپه‌ها بالا رفتم تا روشنی صبح در آسمان پیدا شد.

همچنانکه نور خورشید مه را از روی تپه‌ها می‌راند
خود را در نقطه‌ای وسیع و سر سبز یافتم که در اطراف آن
دره‌های متعدد دیده می‌شد و دورتر از آن نیز افق آبی رنگ
جلب نظر می‌کرد. در چنین محلی به آسانی می‌توانستم
از وجود دشمنانم مطلع شوم.

ماجرای کارگر وینگی

در کنار راه روی زمین نشستم و نگاهی به اطراف انداختم. در پشت من جاده از بین تپه‌ها به طرف بالا می‌رفت. در مقابلم محل نسبتاً وسیع و مسطحی بود که از پشت آن جاده دیگری به يك دره ختم می‌شد و پشت این دره نیز دشتی به چشم می‌خورد که انتهای آن در افق محومی گردید. در طرفین من تپه‌های سر سبز یکی بعد از دیگری قرار گرفته بود. پشت تپه‌های سمت چپ کوهی بلند سر به آسمان کشیده بود.

به این ترتیب من تقریباً در مرکز يك نقطه مرتفع و کوهستانی قرار داشتم و می توانستم هر جنبنده ای را از فاصله دور مشاهده کنم.

در قسمت مسطح زیر دست جاده در حدود هفتصد متر دورتر يك کلبه روستایی دیده می شد که از بالای آن دود برمی خاست و این تنها نشانی از زندگی بشر بود که در آن حدود وجود داشت.

حالا ساعت نزدیک هفت صبح بود و هوا کاملاً روشن شده بود.

در این موقع يك بار دیگر صدای موتوری از آسمان به گوشم رسید و متوجه شدم محلی که آن قدر به آن امیدوار بودم از آسمان مبدل به دام خطرناکی می شود زیرا در آن تپه ها چیزی که بتواند مرا مخفی کند وجود نداشت. با نا امیدی همانجانشستم و چشم به آسمان دوختم و چند لحظه بعد صدا قویتر شد و هواپیمای لعنتی را که از طرف شرق نزدیک می شد دیدم .

هواپیما ابتدا در ارتفاع زیاد پرواز می کرد، ولی بعد

مقدار زیادی پایین آمد و مانند بازی که قبل از حمله به شکار خود در آسمان چرخ می‌زند شروع به دور زدن روی تپه‌ها نمود و هنگامی که بالای سر من رسید آن قدر ارتفاعش کم بود که من به خوبی یکی از سرنشینانش را در حالی که داشت با دورین مرا نگاه می‌کرد دیدم.

پس از آن هواپیما ناگهان اوج گرفت و از همان طرف که آمده بود برگشت و چند لحظه بعد در آسمان آبی صبحگاه مبدل به نقطه‌ای شد که آن هم به زودی ناپدید گردید.

افکار وحشت‌آوری به مغزم هجوم آورد. دشمنانم مرا پیدا کرده بودند و قدم بعدی محاصره من بود. نمی‌دانستم آنها چه نیرویی در اختیار دارند اما از این موضوع مطمئن بودم که افراد و تجهیزات آنها برای محاصره و به دام انداختن من کافی است.

سرنشینان هواپیما دو چرخه مرا دیده بودند و قطعاً فکر می‌کردند که من سعی خواهم کرد از طریق جاده فرار کنم، بنابراین اگر خود را از شر دو چرخه خلاص

می کردم و بعد هم از بین تپه‌های دست راست یا چپ به راه ادامه می‌دادم احتمال داشت رد پای مرا گم کنند .

دو چرخه را برداشتم و قدری در اطراف گشتم و سرانجام چاله بزرگی پیدا کردم که در آن آب باران جمع شده بود و وقتی دو چرخه را توی آن انداختم در زیر آب از نظر ناپدید شد.

آن وقت به نقطه مرتفعتری رفتم و به دقت وضع دو دره‌ای را که تپه‌ها از دو طرف به آنها ختم می‌شد از نظر گذراندم.

هیچ چیز روی جاده‌هایی که این دره‌ها را دور می‌زد دیده نمی‌شد.

هر چه آفتاب بالاتر می‌آمد هوا روشنتر و گرمتر می‌شد.

اگر در مواقع عادی بود از این وضع و منظره خیلی لذت می‌برد ولی در آن موقع آن محیط آزاد برای من مانند زندان بود.

انتخاب راه را به بخت خود و اگذار کردم و سکه‌ای

برای شیر یا خط بالا انداختم و چون شیر آمد به طرف راست پیچیدم و رو به شمال به راه افتادم.

اندکی بعد به نقطه‌ای رسیدم که چندین کیلومتر از جاده در زیر پایم پیدا بود و چیزی در انتهای آن حرکت می‌کرد که به نظر آمد يك اتومبیل است.

در طرف دیگر علفزاری دیده می‌شد که شیب نسبتاً زیادی داشت و به دره‌های پر درخت ختم می‌گردید.

زندگی در دشتهای افریقا چشم مرا مانند چشم عقاب تیزبین کرده است و به همین دلیل چیزهایی از دور می‌توانم تشخیص دهم که چشم عادی برای دیدن آنها احتیاج به دوربین دارد.

با استفاده از همین قدرت دید بود که از آنجا توانستم موقعیت خطرناك خود را تشخیص بدهم و متوجه شدم که در انتهای علفزار شاید از فاصله سه کیلومتری عده‌ای به صورت يك خط مانند شکارچیان که شکار را دوره کرده‌اند، دارند به طرف بالا می‌آیند. فوراً خود را عقب کشیدم که دیده نشوم. به این ترتیب آن راه هم به روی من بسته‌شده

بود و تنها راهی که باقی می ماند تپه های طرف جنوب بود که در آن سوی جاده قرار داشت.

در حالیکه سعی می کردم از پایین مرا نبینند به سرعت به طرف تپه ها شروع به دویدن کردم، ولی پس از طی مسافتی ناگهان در جای خود خشک شدم زیرا در دره ای که زیر تپه ها قرار داشت نیز چند نفر حرکت می کردند. وقتی شخص دچار چنین موقعیتی شود و راهها از همه طرف به روی او بسته باشد تنها طریقی که برای فرار و نجات باقی می ماند این است که در همانجایی که هست بماند و کاری کند که دشمنانش همه جا را بگردند و او را پیدا نکنند.

این راه خوبی است اما من چگونه می توانستم در آن نقطه از این راه استفاده کنم؟ چون هیچ چیز وجود نداشت که بتوانم به وسیله آن خود را مخفی نمایم مگر آنکه زمین را بکنم و زیر آن بروم و روی خود خاک بریزم! ولی ناگهان روزه ای از امید به رویم باز شد و در کنار جاده کارگری را مشاهده کردم که تازه از راه رسیده

بود و می خواست با پتك خود قطعه سنگی را بشکند و از جاده کنار بزند.

وقتی چشمش به من افتاد مثل اینکه سالها است با من آشنایی دارد شروع به درد دل کرد و در حالی که پتك را به زحمت و با خستگی بالا می برد و به روی سنگ می زد گفت:

«لغت بر آن روزی که من کار چوپانی را رها کردم. آن موقع آقای خودم بودم، ولی حالا برده دولتم و باید این طور در اینجا جان بکنم.»

يك ضربه دیگر به سنگ زد و پتك را به کناری انداخت و دستهایش را به سرش گذاشت و فریاد زد:

خدایا سرم دارد می ترسد. نمی توانم کار کنم. من الان باید در رختخواب خوابیده باشم اما امروز بازرس راه می خواهد به اینجا بیاید.»

او تقریباً همقد من بود منتها پستی خمیده داشت و ریش يك هفته به صورتش مانده بود عینك بزرگی هم به چشم داشت.

با وجود اینکه فهمیده بودم موضوع چیست معذلك از او پرسیدم چه اشکالی در کارش هست.

«اشکال من این است که الان نمی توانم کار کنم. شب پیش عروسی دخترم بود و با چند نفر از رفقا نشستیم و تا صبح مشروب خوردیم و حالا با این وضع باید توی جاده سنگ خرد کنم. چون دیروز يك کارت پستال برای من رسید که خبر داده بودند امروز بازرس جدید به اینجا می آید و من می دانم که اگر او مرا سرکار نبیند فوراً اخراج می کند والا امروز می خوابیدم.»

فکری به مغزم خطور کرد پرسیدم:

«بازرس ترا می شناسد؟»

«نه. چون او يك هفته است که بازرس این قسمت

شده و امروز برای اولین دفعه به اینجا می آید.»

«خانه ات کجاست؟»

با انگشت به کلبه ای که در کنار رودخانه بود

اشاره کرد.

«خیلی خوب تو برو خانه و با خیال راحت بخواب

و من تا موقعی که بازرس بیاید به جای کار می کنم.»
 اول باور نمی کرد و با قیافه‌ای مملو از تعجب به من
 خیره شده بود ولی بالاخره باورش شد که جدی حرف می زنم
 و در حالی که فوق العاده خوشحال شده بود و می خندید
 گفت:

«شما فرشته هستی و مرا نجات دادی. بازرس هم
 چیزی از موضوع نخواهد فهمید. ضمناً لازم نیست شما
 زحمت زیاد بکشی، فقط قدری خود را مشغول کن تا او
 بیاید. اسم من «الکساندر تورنبل» است و بازرس هم فقط
 اسم را می داند. شما با او خوب صحبت کن و به او «آقا»
 بگو. حتماً خوشش می آید. من تا ظهر برمی گردم.»
 عینک و کلاه کهنه و کتشفش را قرض گرفتم و کت و
 جلیقه و یقه پیراهنم را به او دادم که با خود به خانه اش
 ببرد. همچنین پیپ گلی او را گرفتم که وسایلم کامل باشد.
 آن وقت او اصول کار را ضمن یکی دو جمله مختصر به من
 گفت و بدون آنکه حرف دیگری بزند به طرف کلبه اش
 به راه افتاد. البته همان طور که خودش می گفت منظور

اصلیش این بود که برود و بخوابد ولی حدس زدم که از شب گذشته هنوز مقداری مشروب ته یکی از بطریها هست که می‌خواهد تکلیف آن را روشن کند. در دل دعا می‌کردم که کسی او را نبیند تا به کلبه‌اش برسد.

وقتی که او رفت شروع به گریم کردن خود برای بازی در رل جدید نمودم. اول د کمه یقه پیراهنم را باز کردم و آستینهایم را بالا زدم و چون در افریقا دست و گردنم از آفتاب سوخته بود و حتی چند خراش هم به آن وارد آمده بود با دست و گردن يك کار گر چندان فرقی نداشت.

بعد شلوار و کفشم را از خاک جاده سفید کردم و همچنین مقداری خاک به صورت و گردنم مالیدم و ضمناً چون چشمهای يك کار گر جاده معمولاً خاک آلود است دستهای خاکی خود را به زحمت چندین بار به چشمهایم مالیدم تا از این جهت نیز علامت مشخصه‌ای در بین نباشد.

ساندویچهایی که « سرهاری » به من داده بود توی جیب کتم بود که تورنبل آن را به کلبه‌اش برده بود، ولی در

عوض ناهار او که در يك دستمال قرمز پیچیده شده بود کنار سنگ در دسترس من قرار داشت. این غذای کارگری را با کمال اشتها خوردم و با چای سردی هم که تورنبل همراه آورده بود عطش خود را فرو نشاندم. توی دستمال غذا يك روزنامه هم که به آدرس تورنبل فرستاده شده بود و معلوم بود که خواندن آن تفریح ساعت استراحت او می باشد. دستمال را مجدداً پیچیدم و در روزنامه را هم کنار آن انداختم. کفشهایم با وضع خیلی هماهنگی نداشت و به همین جهت آن را چندین بار محکم به سنگ زدم تا رویه اش زخمی گردید و شباهتش به کفش يك کارگر بیشتر شد.

ناخنهایم را نیز جویدم تا بریده بریده و نا مرتب شد، چون اشخاصی که من به مبارزه با آنها برخاسته بودم هیچ نکته‌ای را از نظر دور نمی‌داشتند.

بعد یکی از بند کفشهایم را پاره کرده و گره بزرگی به آن زدم و دیگری را شل کردم. به این ترتیب گریم تمام شد و آماده بازی گردیدم.

هنوز چیزی روی جاده دیده نمی شد و از اتومبیلی که نیم ساعت پیش دیده بودم خبری نبود حدس زدم که یا بر گشته و رفته است و یا دارد دور می زند و همه جا را جستجو می کند. معذلك من به طور طبیعی به کار مشغول شدم و چرخ دستی را بر داشتم که خرده سنگها را ببرم و به آن طرف بریزم.

در افریقا يك روز يك مربی سالخورده پیشاهنگی به من گفت :

«راز موفقیت در بازی کردن نقش دیگری این است که انسان خودش را کاملاً به جای آن شخص بگذارد و خیال کند که این نقشه قسمتی از زندگی طبیعی اوست.» این حرف همچنان در گوش من زنگ می زد و به همین جهت در آن موقع خودم را واقعاً به جای تورنبل کارگر گذاشتم و به طور جدی فکرم را متوجه تعمیر جاده نمودم.

کم کم گرم شد و قطرات عرق که از صورتم پایین می آمد با گرد و خاک آمیخته شده و قیافه ام را برای نقشی

که داشتم ایفا می کردم طبیعتاً جلوه می داد.
 سخت مشغول کار بودم که يك اتومبیل فورد دو نفره
 از راه رسید و در مقابل من توقف کرد.

«توالکساندر تورنبل هستی؟ من بازرس جدید راه
 هستم که برای سرکشی راههای این قسمت آمده‌ام. قطعه
 جاده‌ای که در دست تو است بد جاده‌ای نیست فقط در بعضی
 جاها قدری تسطیح می‌خواهد و کناره‌های جاده را هم باید
 تمیز و مرتب کرد. فعلاً خدا حافظ. البته دفعه دیگر که
 مرا می‌بینی خواهی شناخت.»

اورفت و من مجدداً به کار مشغول شدم. وضع برای
 بازرس راه که ایجاد شبهه‌ای نکرده بود تا دشمنانم چه
 بگویند.

یکی دو ساعت بعد چند نفری از آنجا گذشتند. یکی
 از آنها نان فروش دوره گرد بود که من از او يك بسته
 بیسکویت زنجبیل خریدم و برای روزمبادا در جیبهای شلوارم
 ذخیره کردم، نفر بعدی چوپانی بود که با گله‌اش از راه رسید
 و نگاهی به من کرد و پرسید: «پس تورنبل کجاست؟»

در حالی که از این سؤال قدری ناراحت شده بودم
جواب دادم:

«حالش خوب نبود رفته بخوابه.»

نزدیک ظهر اتومبیل بزرگی از دامنه تپه پیداشد و
صد قدم دورتر از من توقف کرد. سر نشینان آن که سه نفر
بودند مثل اینکه می خواهند خستگی در کنند پیاده شدند و
به طرف من آمدند.

دو نفرشان همانهایی بودند که من در مهمانخانه بین
راه در «گالووی» دیده بودم. یکی باریک و سبزه و دیگری
چاق و متبسم. نفر سوم شخصی بود به نظر مثل یک زارع
می آمد و چشمپایش مانند چشم مرغ می درخشید.
این شخص سر صحبت را باز کرد و گفت:

«صبح بخیر. کار آسانی داری.»

به تقلید از تورنبل در حالی که تظاهر می کردم که
پشتم درد می کند، آهسته کمرم را راست کردم و آب دهانم
را به زمین انداختم و قبل از اینکه جواب بدهم چند لحظه
مستقیماً به آنها نگاه کردم و سه جفت چشم را دیدم که با

کمال دقت به من خیره شده بود .

آن وقت بالهجه غلیظ اسکا تلندی گفتم :

« بله يك كار، كارمن است و يك كار هم كار شما . من خیلی دلم می خواست كار شما را داشتم و توی اتومبیل لم می دادم و جاده ها را خراب می کردم . اگر درستش را بخواهید باید شمار او ادا را کنند راه هایی را که خراب می کنید خودتان تعمیر کنید . »

مردی که چشمهایش می درخشید نگاهی به روزنامه کنار دستمال ناهار انداخت و گفت :

« می بینی که روزنامه ات هم به موقع می رسد . »

پوزخندی زد و گفتم :

« بلد خیلی به موقع می رسد . این روزنامه مال روز

شنبه است و حالا بعد از شش روز به من رسیده است .

او روزنامه را برداشت و نگاهی به تاریخ و نام گیرنده آن انداخت و مجدداً آن را سر جایش گذاشت و یکی دیگر از آنها که چند دقیقه بود به کفشهای من نگاه می کرد به زبان آلمانی توجه دیگران را به آن جلب

نمود وبعد به انگلیسی به من گفت:

« سلیقه خوبی در انتخاب کفش داری. این پوتینها
حتماً در اینجا دوخته نشده؟ »

« نه اینها در لندن درست شده است و سال پیش که
يك آقا برای شکار به اینجا آمده بود آنها را به من
بخشید. »

شخص باريك اندام باز به زبان آلمانی بادو نفر دیگر
صحبت کرد :

« بیاید برویم این کارگر دهاتی آنکه ما می خواهیم
نیست. »

بعد آخرین سؤال خود را هم از من کردند :
« امروز صبح مردی را ندیدی که با دو چرخه یا پیاده
از اینجا عبور کند ؟ »

« من امروز دیر به سر کار آمدم چون دیشب عروسی
دخترم بود و تا نزدیک صبح بیدار بودم، از موقعی که آمدم
فقط يك نان فروش و يك چوپان و شمارا دیده ام. »
یکی از آنها يك سیگار برگ به من داد که با لذت

بو کردم و توی دستمال تور نبل گذاشتم. بعد آنها سوار اتومبیل شدند و رفتند.

نفسی به راحتی کشیدم ولی در اثر تلقین حس ششم خود همچنان به کار ادامه دادم و ده دقیقه بعد فهمیدم که کار خوبی کرده‌ام چون اتومبیل مجدداً برگشت و از کنار من رد شد و یکی از سر نشینانش دست خود را تکان داد.

این اشخاص مودی تا صد در صد از چیزی مطمئن نمی‌شدند از آن نمی‌گذشتند و طبیعی بود که اگر در مراجعت مرا سر کار ندیده بودند مچم باز شده بود.

بقیه نان و پنیری را که در سفرهٔ تور نبل مانده بود خوردم و به زودی شکستن و دور ریختن سنگها را هم تمام کردم.

آن وقت به فکر معمای بعدی افتادم. قدر مسلم این بود که من تا غروب آفتاب نمی‌توانستم به جاده سازی ادامه بدهم. يك معجزه تور نبل را تا آن موقع در کلبه‌اش نگاه داشته بود ولی اگر او در همان موقعی که دشمنانم داشتند از من باز جویی می‌کردند سر می‌رسید چه می‌شد؟

از طرفی می دانستم که هنوز آن ناحیه در محاصره است
 و از هر طرف بروم با دشمنان خود مواجه خواهم شد.
 اما به هر صورت می بایستی از آنجا خارج می شدم،
 چون اعصاب هیچ مردی قدرت ندارد که بیش از يك روز
 مستقیماً تحت نظر بودن و به این ترتیب در محاصره قرار گرفتن
 را که هر آن نیز ممکن بود به مرگ منتهی شود تحمل
 نماید.

تا نزدیک ساعت پنج در آنجا ماندم و بعد تصمیم
 گرفتم به کلبه تورنبل بروم و وقتی هوا تاریک شد از راه
 تپه ها فرار کنم، اما ناگهان اتومبیل تازه رو بازی از راه
 رسید و در چند قدمی من توقف کرد.

راننده اتومبیل می خواست سیگار خود را روشن
 کند چون کمی باد می وزید این کار هنگام حرکت
 اتومبیل مقدور نبود.

راننده تنها سر نشین اتومبیل بوده و ضمناً بسته های
 متعددی در آن بود. ناگهان متوجه شدم که این مرد را
 می شناسم. اسم او « مارمادوک جوپلی » یکی از اشتباهات

خلقت بود.

وی شخصی بود که با عشق بازی با پیرزنهای ثروتمند و با نفوذ کار خود را می گرداند و در میهمانیها و مراسم برای اغلب اشخاص قیافه آشنایی بود.

اگر جایی عنوان یا پول سراغ می کرد حاضر بود مسافت زیادی روی شکم بخزد تا به آن دست یابد و در این راه با کمال میل هر گونه کاری را برای هر شخصی انجام می داد.

وقتی من از افریقا به لندن آمدم با معرفی نامه ای که در دست داشتم به بنگاه او مراجعه کردم ولی او آن قدر از دوشسپایی که به دام انداخته بود حرف زد که خسته ام کرد و از کاری که با او داشتم نتیجه ای گرفته نشد.

بعد از يك نفر پرسیدم چرا کسی این آدم احمق را کتک نمی زند و او جواب داد چون انگلیسیها به جنس لطیف احترام می گذارند.

حالا این آقای جوپلی در حالی که لباس شیکی به تن داشت و در اتومبیل قشنگ و تازه ای نشسته بود در چند قدمی

من قرارداداشت ولا بد در این محل دورافتاده می خواست به ملاقات یکی از همان دوستانش که وسیله رونق کسب و کار او بودند برود.

دست تقدیر يك نفر دیگر را برای حل يك معمای دیگر سرراه من قرارداداده بود.

به سرعت خود را به اتومبیل رساندم و در را باز کردم در کنار او روی تشك قرار گرفتم.

«سلام جوپلی، خیلی از دیدنت خوشحالم.»
خیلی ترسید و همچنانکه به صورت من خیره شده بود چانه اش می لرزید.

«تو کی هستی؟»

«اسم من «هانی» است و تازه از آفریقا آمده ام یاد نیست؟»

وحشتش بیشتر شد و فریاد زد:

«خداوندا، قاتل محله پورتلند.»

«بله درست است و اگر آنچه که می گویم انجام ندهی، جنایت دیگری اتفاق خواهد افتاد. فوراً کت و

کلاهت را بهمن بده. »

بدون لحظه‌ای مکث اطاعت کرد چون از شدت ترس داشت سکنه می کرد. کت قشنگ و تمیز اسپرت او را که مخصوص رانندگی بود به تن کردم و تکمه‌های آن که تا گردن بسته می شد پیراهن کیف مرا در زیر خود مخفی کرد.

کلاهش را هم به سرم گذاشتم و بعد دستکهایش را گرفته به دست کردم. آن وقت کلاه کیف و مندرس تورنبل را به سر او گذاشتم و گفتم به آن دست نزنند.

سپس پشت دل نشستم و اتومبیل را بر گرداندم و نقشه‌ام این بود که از همان راهی که او آمده بود مراجعت کنم چون به این ترتیب کسانی که او را موقع آمدن دیده بودند دیگر مزاحم من نمی شدند.

«حالا خوب گوشه‌ایت را باز کن. مثل بچه آدم اینجا کنار من می نشینی و ابداً حرفی نمی زنی. من خیال ندارم صدمه‌ای به تو بزنم و فقط می خواهم اتومبیلت را برای یکی دو ساعت قرض کنم اما اگر بخواهی بهمن نارو بزنی و یا

يك كلمه‌ای حرف از دهانت بیرون بیاید فوراً خفه‌ات می‌کنم
فهمیدی؟ »

حرفی نزد و فقط سرش را به علامت اطاعت تکان داد
و به راه افتادیم.

من از اتومبیل سواری آن روز لذت بردم. در حدود
سیزده چهارده کیلومتر راه را در دره پیمودیم و از یکی دو
قریه رد شدیم.

در حالی که می‌راندم مواظب اطراف هم بودم و در
کنار خیابانهای قراء به قیافه‌های غیر محلی که به دقت
مواظب جاده بودند بر می‌خوردم.

مسلاً اگر من به‌طریقی جز این از آن نقاط عبور
می‌کردم اشخاص مزبور خیلی حرف‌ها داشتند که با من
بزنند. ولی به اتومبیل جوپلی به‌هیچ‌وجه با کنج‌کاوی نگاه
نمی‌کردند و حتی یکی از آنها دست به کلاه خود برد و
سلامی به‌من داد که من هم جوابش را دادم.

هنگامی که هوا داشت تاریک می‌شد، به يك درهٔ فرعی
که با دیدن نقشه یادم بود به گوشه دور افتاده‌ای از تپه‌ها

منتهی می شود، رسیدیم ومن به داخل این دره که يك جاده نسبتاً باریك قراء وقصات کنار آن را به یکدیگر و به جاده اصلی متصل می کرد پیچیدم.

به زودی دهکده در پشت سرما قرار گرفت و بعد از مزارع و کلبه هایی که تك تك در خارج قراء ساخته شده بود گذشتیم و به يك علفزار رسیدیم.

در اینجا اتومبیل را متوقف کردم و سر آنرا مجدداً به طرف جاده برگرداندم. آن وقت پیاده شدم و کت و کلاه جوپلی را پس دادم و به او گفتم:

« يك دنیا متشکرم. تو بیشتر از آن به درد می خوری که من فکر می کردم. حالا برو و پلیس را پیدا کن و خبر بده که چه به سرت آمده است. »

هنگامی که کنار تپه نشسته بودم و چراغهای عقب اتومبیل جوپلی را که هر لحظه دورتر و کوچکتر می شدند نگاه می کردم، فکرم متوجه این موضوع شد که اکنون مردم چه جرایمی را به من نسبت می دهند.

البته من برخلاف عقیده آنها قاتل نبودم ولی می دیدم

که بر اثر این ماجرا که بدون اراده در گرداب آن افتاده‌ام
اجباراً شخصی مردم آزار و زور گو از آب درآمده‌ام و حتی
شبه به راهزنانی شده‌ام که از اتومبیل‌های گرانقیمت خوششان
می‌آید!

با آن وضع عجیب و غریبی که داشتم و آینده مبهم و
هراس‌انگیزی که در انتظارم بود در اثر این فکر که چگونه
توفان حوادث يك فرد عادی را مبدل به مردی می‌کند که
پاسبان را کتک می‌زند، اتومبیل مردم را به زور می‌گیرد،
پلیس را با تمام تجهیزات به دنبال خود می‌کشد و بازی
می‌دهد و دسته نیرومندی نظیر «سنگ سیاه» را با آن
قدرت دوزخی به ستوه می‌آورد، بی‌اختیار خنده‌ام گرفت.

ماجرای زمین‌شناس طاس

شب را در دامنه تپه در محل فرو رفته‌ای که بوته‌های علف نرم و بلند در آن روییده بود گذراندم و تمام شب سردم بود، چون فقط يك پیراهن بر تن داشتم و کت و جلیقه‌ام در کلبه تورنبل بود و دفترچه یادداشت اسکادر، ساعت، و بدتر از همه پیپ و کیسه توتون خود را که خیلی به آن احتیاج داشتم در جیبهای کتم گذاشته بودم.

فقط پولم، در کمر بند مخصوص، همراهم بود و مقداری هم بیسکویت زنجبیلی که هنگام کار خریده بودم

در جیبهای شلوارم داشتم و نیمی از آنها را خوردم .
تعجب در این بود که با چنین وضعی روحیه خوبی
داشتم و در ته دل از این قایم باشك خطرناك لذت می بردم .
شاید یکی از دلایل خوشحالم این بود که تا آن موقع
بخت به وضع معجزه آسایی با من یاری کرده بود و هر بار
مرا از مرگ رها نیده بود .

مرد شیر فروش، مهمانخانه دار شاعر پیشه، سرهاری،
و حتی آن جو پلی احمق هم به من کمک کرده بودند و این
موفقیتها احساس غریبی در من به وجود آورده بود که خواهم
توانست در مقابل باند نیرومند دشمنانم مقاومت کنم .

بزرگترین عاملی که آن موقع آزارم می داد
گرسنگی بود و خوردن آن چند بیسکویت نیز نه تنها
گرسنگی مرا رفع نکرده بود بلکه اشتهايم را تحريك
نموده بود .

بی اختیار به یاد غذاهای لذیذی که در لندن در
دسترم بود و هیچ وقت قدر آنرا ندانسته بودم افتادم .
غذاهایی که پداك برایم درست می کرد و یا در کلوب و

رستورانها می خوردم و چه بسا اتفاق افتاده بود که از آن غذاها ایراد گرفته بودم.

با همین افکار از شدت خستگی خوابم برد و وقتی چشمهایم را باز کردم در حدود يك ساعت از طلوع آفتاب گذشته بود. چند لحظه فکر کردم تا یادم آمد که کجا هستم چون شب از فرط خستگی خواب سنگینی کرده و همه چیز را از یاد برده بودم.

نخست چشمم از میان بوته‌ها به آسمان آبی و بعد به قسمت برآمده تپه که مانند سقّی در بالای سرم قرار داشت افتاد.

روی دستهایم تکیه کردم و نگاهی به طرف دره انداختم و همین نگاه کافی بود که دیوانه‌وار بند کفشهایم را ببندم و از آن محل بیرون بیایم زیرا يك دسته مرد که با من بیش از سیصد چهارصد متر فاصله نداشتند از پایین به صورت يك حلقه به طرف بالا می آمدند و میان بوته‌ها را می گشتند و بعضی از آنها با چوبدستی‌هایی که داشتند بوته‌ها را به دقت پس و پیش می کردند تا مطمئن شوند که چیزی

میان آنها نیست.

جوپلی برای گرفتن انتقام ابداً وقت تلف نکرده بود .

در حالی که روی زمین می‌خزیدم خود را پشت برآمدگی بالای حفره رساندم و از امتداد آن جلو رفتم تا به شکافی که در کنار تپه بود رسیدم و بعد از داخل این شکاف بالارفتم خود را به مرتفعترین محل تپه رساندم و وقتی از آنجا به پایین نگاه کردم دیدم هنوز هیچ کس متوجه من نشده و تعقیب کنندگانم همچنان با صبر و حوصله پشت یکایک بوته‌ها را جستجو می‌کنند و روبه بالا می‌آیند.

برای اجرای نقشه‌ای که طرح کرده بودم خود را نشان دادم و یکی از تعقیب کنندگانم مرا دید و دیگران را فوراً متوجه کرد.

بلافاصله صدای فریاد های آن عده بلند شد و همه شروع به دویدن به طرف من کردند.

برگشتم و دوان دوان چند قدم از آن طرف تپه رو به پایین رفتم تا آنها تصور کنند که دارم از همان طرف می-

گریزم ولی وقتی در پشت تپه از نظر آنها مخفی شدم مجدداً از همان راهی که بالا آمده بودم پایین رفتم تا به همان محل خوابگاه خود رسیدم و وقتی از آنجا نگاه کردم تعقیب - کنندگانم همچنان به طرف بالای تپه می رفتند و حالا بالای سر من بودند.

در مقابل من چند راه برای فرار وجود داشت و من از بین آنها تپه‌ای را انتخاب کردم که با تپه‌ای که در آن موقع در دامنه آن بودم زاویه‌ای تشکیل می داد و به این ترتیب به زودی يك دره عمیق بین خود و تعقیب کنندگانم فاصله گذاشتم.

این دوندگی بدن مرا کاملاً گرم کرد و احساس کردم که دارم از این بازی خطرناك لذت می برم. همچنانکه می دویدم صبحانه خود را با باقیمانده بیسکویتهای غبار آلود که در جیب شلوارم بود صرف کردم.

من در باره این نواحی اطلاعات خیلی کمی داشتم و نمی دانستم به کجا می روم.

در این مورد فقط به قدرت پاهایم متکی بودم ولی می دانستم آنها که به دنبال من می آیند آشنایی کاملی با این منطقه دارند و کوچکترین اشتباه من موجب خواهد شد که به دست آنها بیفتم.

هنگامی که به روی تپه طرف مقابل رسیدم تعقیب کنندگانم از آن طرف دره پیدا شدند و فهمیدم که آنها به حيله من پی برده و برگشته اند.

دراثر روبه روشن شدن با خطراتی که در چند روز گذشته پشت سر هم به من روی آورده بود، به نحو عجیبی خونسرد شده بودم. به طوری که در آن موقع طوری موضوع را تلقی می کردم که گویی در مدرسه با همشاگردهای خود مشغول بازی هستم.

چنانکه وقتی دوباره مرا دیدند هوس کردم با آنها شوخی کنم و دستم را به طرفشان تکان دادم.

اما به زودی خطر واقعی را احساس کردم زیرا چند نفر از آن عده که از وضعیتشان پیدا بود چوپانان و برزگران دحل هستند و پلیس آنها را به کمک طلبیده، با قدرت تمام

می‌دویدند و وقتی به عقب نگاه کردم دیدم فقط دو نفر از آنها مستقیماً دنبال من می‌آیند و حدس زدم بقیه از راه‌های میان‌بر رفته‌اند تا مرا محاصره کنند.

برای رهایی از دست آنها فقط يك راه وجود داشت و آن این بود که خود را به علفزار مسطح و وسیعی که از بالای تپه دیده بودم برسانم و مستقیماً به طرف دیگر آن بروم و در این صورت آنها هم مجبور بودند همان فاصله را طی کنند و در آنجا دیگر نمی‌توانستند از امتیاز آشنایی به وضع محل زیاد استفاده کنند.

به علاوه اتکای من بیشتر به بلندی و قدرت پاهایم بود که در آن تپه‌ها زیاد به درد نمی‌خورد، چون من کوه‌نورد نبودم و احتیاج به يك دشت داشتم تا بتوانم سریع بدوم.

گذشته از این اگر در آن محل مخفیگاهی وجود داشت شاید می‌توانستم با پنهان کردن خود مدتی تعقیب کنندگان را گمراه کنم ولی در آن ماهورهای عریان و بیدرخت حتی پرواز يك مگس را هم می‌شد دید چه رسد به هیکل يك انسان. خود را به علفزار رساندم و پس از گذشتن از آن به

جاده‌ای رسیدم که بین دودره قرار داشت.

مقداری که جلورفتم به يك دروازه چوبی رسیدم که در کنار جاده واقع شده بود، ولی جز يك راه پوشیده از علف در پشت آن چیزی به چشم نمی‌خورد و چنین به نظر می‌رسید که این دروازه حد اراضی یکی از زمینداران آن حدود است.

از همین راه پیش رفتم و پس از طی مسافتی که از آنجا جاده پیدا نبود به خیابانی رسیدم که معلوم بود با دقت تمام نگهداری می‌شود و به همین جهت تردیدی نبود که به يك خانه منتهی می‌گردد.

ضمناً در آنجا درخت هم وجود داشت که می‌توانست مخفیگاهی برای من باشد. برخلاف تصمیمی که در ابتدا گرفته بودم از آن خیابان جلو نرفتم، بلکه به طرف راست پیچیدم و قسمتی را که پائینتر از خیابان قرار داشت و دیواره‌ای به وجود آورده بود دور زد و چند لحظه بعد فهمیدم که کار خوبی کرده‌ام چون تعقیب کنندگانم در بالای علفزار می‌که به جاده منتهی می‌گردید پیدا شدند و طوری به پایین

مسلط بودند که اگر من در پشت آن دیوار نبودم مرا می دیدند. به سرعت شروع به دویدن کردم و در يك قسمت هم مجبور شدم از داخل نهر کم عمقی که تنها امتداد راه بود عبور کنم.

چند دقیقه بعد در چند قدمی سمت چپ خود دود کش - های خانه ای را که از آن دود بر می خاست دیدم و به طرف آن رفتم و پس از آنکه از روی يك قطعه چمن عبور کردم به مقابل خانه رسیدم.

این خانه از نوع خانه هایی بود که معمولاً در زمین - های خارج از شهر وجود دارد. با این تفاوت که يك قسمت ضمیمه هم داشت که آن را بزرگتر و مجللتر جلوه می داد و از خانه های هم نوع خود متمایز می کرد.

در این قسمت ضمیمه ایوانی که دیوارهای آن را با شیشه ساخته بودند قرار داشت و از پشت شیشه مرد آراسته و نسبتاً مسنی بادقت مرا نگاه می کرد.

دیگر تأمل نکردم و از در ایوان که باز بود وارد

شدم .

درداخل، اتاق خوش منظره‌ای دیده می‌شد که دریك طرف آن کتابهای زیادی روی هم چیده شده بود و تعداد دیگری کتاب هم در اتاقی که پشت این اتاق قرار داشت به چشم می‌خورد.

روی کف اتاق چند جعبه و صندوق، مانند صندوقهای حاوی سکه و اشیاء تاریخی که شما معمولاً در موزه‌ها می‌بینید، قرار داشت.

وسط اتاق میز تحریری بود که همان مرد آراسته‌ مسن که مرا از پشت شیشه نگاه می‌کرد، پشت آن نشسته بود و در مقابل او اوراق و دفاتر بازی دیده می‌شد. این مرد صورت گرد و براقی داشت و عینک ذره‌بینی بزرگی به چشم زده بود. وسط سر او طاس بود و مانند آینه برق می‌زد.

وقتی من داخل شدم او ابدأً از جای خود تکان نخورد، بلکه ابروی خود را بالا کشیده و از زیر چشم مرا نگاه می‌کرد که من حرف بزنم.

کار آسانی نبود که در مدت چهارپنج دقیقه که وقت داشتم تا تعقیب کنندگانم به آنجا برسند برای يك آدم

بیگانه تعریف کنم که کی هستم و چه می‌خواهم و مساعدت
اورا نسبت به خود جلب نمایم.

این کار را هم نکردم چون چیز عجیبی در چشمهای این
مرد بود که نمی‌گذاشت من جمله‌ای برای تشریح وضع غیر-
منتظره خود پیدا کنم. چیزی مانند زیر کی، قدرت و نفوذ
فوق‌العاده. من فقط به چشمهای او خیره شده و سکوت کرده
بودم.

بالاخره خود او صحبت را شروع کرد و آهسته گفت:
«خیلی عجله‌داری دوست من؟»

به جای جواب به طرف پنجره اشاره کردم که از پشت
آن سرو کله چند نفر از تعقیب کنندگانم در حدود هشتصد
متر دورتر پیدا شده بود که داشتند میان بوته‌ها را می‌گشتند
و جلو می‌آمدند.

دوربینی را که روی میز بود برداشت و به دقت
بیرون را تماشا کرد.

«فهمیدم، از دست عدالت فرار می‌کنی، بله؟ بسیار
خوب. ما بعداً راجع به این موضوع صحبت خواهیم کرد.

ولی به هر حال من دوست ندارم این پلیسهای مقرراتی و کودن به امری که در خانه من اتفاق می افتد دخالت کنند.»
بعد با اشاره دست اتاق دیگری را که در آن باز بود نشان داد و گفت:

«به دفتر من برو، دو در رو به روی خود می بینی از در سمت چپ داخل شو و آن را پشت سر خود ببند و در آنجا کاملاً مصون و از دسترس آنها دور خواهی بود.»
این مرد عجیب و غیر عادی مجدداً قلم خود را برداشت و به دست گرفت و به مطالعه اوراق روی میز مشغول شد.
من همان طور که او گفته بود به اتاق دفتر رفتم و از در سمت چپ داخل شدم و خود را در اتاق كوچك و تاریکی یافتم که فقط از يك پنجره بسیار كوچك كه بالای دیوار قرار داشت نور می گرفت و در داخل اتاق بوی مواد شیمیایی به مشام می رسید در اتاق پشت سر من با صدایی شبیه به در صندوقهای نسوز بسته شد و به این ترتیب يك بار دیگر به—
نحو غیر منتظره ای از خطر جستم.

با این حال، خیالم راحت نبود و رفتار عجیب این

مرد مرا به تشویش انداخته بود. زیرا او طوری آسان و آماده مرا پناه داد که گویی قبلاً منتظر من بود. به علاوه آنچه که در چشمهای نافذ او دیده بودم نگاه عادی نبود.

هیچ صدایی به داخل اتاق نفوذ نمی کرد و من نمی دانستم در خارج چه می گذرد، شاید پلیس داشت خانه را تفتیش می کرد و قطعاً وقتی به این در می رسید می خواست بداند پشت آن چه خبر است. حال اینکه مرد مسن می گفت من در آنجا کاملاً مصون خواهم بود، چه دلیلی داشت نمی دانم.

سعی کردم خونسردی خود را حفظ نمایم و ضمناً فراموش کنم که چقدر گرسنه هستم. بعد به این فکر افتادم که قطعاً مرد آراسته سالخورده غذایی هم به من خواهد داد و هنگامی که از فکر انواع غذاهای لذیذی که ممکن بود در مقابلم بگذارند آب در دهانم جمع شده بود، در صدایی کرد و باز شد.

مرد مسن در اتاق دفتر توی يك صندلی راحت لمیده بود و با کنجکاوی فراوانی مرا نگاه می کرد.

«آنها رفتند؟»

«بله رفتند. من آنها را قانع کردم که شما از طرف تپه‌ها فرار کرده‌اید، چون به هیچ وجه دوست ندارم پلیس بین من و کسی که آن قدر اشتیاق ملاقات او را داشته‌ام حایل شود. صبح خیلی خوبی است آقای ریچارد هانی.»
همچنان که صحبت می‌کرد، به نظر آمد که پلک‌هایش می‌لرزد و اندکی روی چشم‌های خاکستری رنگش می‌افتد.

ناگهان حرف‌های اسکادر هنگام توصیف مردی که در دنیا بیش از هر کس دیگر مورد تنفر او بود به یاد آمد. اسکادر می‌گفت «پلک‌های این مرد می‌لرزد و مانند عقاب پرده‌ای به روی چشم‌های خود می‌اندازد.» آن وقت با نهایت وحشت دریافتم که با پای خود به ستاد دشمن آمده‌ام.

نخست چیزی که به فکر رسید این بود که بایک حمله او را به زمین بیندازم و فرار کنم، ولی مثل اینکه او فکر مرا خواند چون باخونسردی تبسمی کرد و به دری

که پشت من قرار داشت اشاره کرد .

بر گشتم و دیدم دو پیشخدمت تنومند با تپانچه به طرف من نشانه رفته اند .

ناگهان حيله ديگرى به فكرم رسيد . او اسم مرا مى دانست ولى خودم را هرگز ندیده بود و احتمال داشت همين موضوع بتواند راه نجاتى براى من باشد .

با لحن خشنى گفتم :

« نمى دانم منظور شما چيست و ريچاردها نى كيست .

اسم من « انسلى » است . »

« كه اين طور ؟ بله البته شما اسامى ديگرى هم

داريد ولى ما راجع به اسم بحث نمى كنيم . »

متوجه شدم درسراپاى من چيزى وجود ندارد كه او

از روى آن بتواند بفهمد كه من كى هستم . بنا براين در

حيله خود ايستادگى كردم و درحالى كه قيافه بى اعتنايى

به خود گرفته بودم ، شانه ها را بالا انداختم و گفتم :

« پس شما بالاخره مى خواهيد مرا به دست پليس

بدهيد ، ولى اين كار بعد از آنكه مرا پناه داديد عمل كيفى

است . خداوندا کاش هرگز آن اتومبیل لعنتی را ندیده
بودم . بفرمایید این پولی که من برداشتم مال شما . «
و به دنبال جمله خود چهار لیره روی میز انداختم .

« نه دوست من، من نمی‌خواهم ترا تسلیم پلیس کنم.
بلکه خودم يك کار خصوصی با تو دارم چون قدری زیاد تر
از آنچه که باید بدانی می‌دانی. آقای هانی تو هنرپیشه
زبردستی هستی ولی نه آن قدر که بتوانی مرا فریب
بدهی . »

او با اطمینان کامل صحبت می‌کرد ولی من آثارشك
و تردید را در قیافه‌اش می‌خواندم .

فریاد زدم :

« به خاطر خدا این قدر سر به سر من نگذارید .
اصلا از روزی که من در « لیت » از کشتی پیاده شدم بختم
برگشت. آخر این چه جرمی است که يك آدم بیچاره با
شکم گرسنه کمی پول در يك اتومبیل بیضاحب ببیند و آن
را بردارد ؟ این تنهاکاری است که من کرده‌ام و به خاطر
آن دو روز است که این پلیسهای لعنتی توی این کوه و

کمر دنبال من می‌دوند. ولی من دیگر خسته شده‌ام و شما می‌توانی هر کاری که دلت می‌خواهد بکنی . «
 « می‌توانی به من بگویی این یکی دو روز چکار می‌کردی ؟ »

« نخیر آقا نمی‌توانم، چون دو روز است که چیزی نخورده‌ام . بگوید قدری غذا به من بدهند و آن وقت بدبختیم را برای شما تعریف می‌کنم . »

گمان می‌کنم گرسنگی را در صورت خود واقعاً نشان دادم، چون او به یکی از پیشخدمتهایی که پشت سر من ایستاده بود اشاره کرد و او یک قطعه بزرگ شیرینی و یک گیلان آبجو برای من آورد .

سعی کردم همان طور چیز بخورم که آدمی مثل « انسلی » می‌خورد .

هنگامی که مشغول خوردن بودم او ناگهان به زبان آلمانی با من صحبت کرد، اما من طوری به او نگاه کردم که گویی اصلاً نمی‌دانستم این چه زبانی است .
 بعد داستانی را که در موقع خوردن شیرینی در مغز

خود ساخته بودم برای او تعریف کردم که چطور يك هفته قبل از بندر «آرخانگل» سوار کشتی شده و به «لیت» آمده بودم تا از آنجا پیش برادرم که در شهر «ویک» زندگی می کند بروم و چون پولم تمام شده بود پیاده به راه افتاده بودم تا بلکه اتومبیلی برسد و مرا سوار کند .

در بین راه يك اتومبیل سواری بزرگ را دیده بودم که به خارج جاده منحرف شده و گویا صاحبش آن را گذاشته و رفته بود .

وقتی جلو رفتم بینم چه شده سه سکه طلا روی تشک ویکی کف اتومبیل افتاده بود که من آنها را برداشتم تا شکم خود را سیر کنم .

اما موقعی که می خواستم یکی از سکه ها را دردکان نانوائی خرد کنم، زن نان فروش که فهمیده بود سکه مال من نباید باشد پلیس را خبر کرده بود و وقتی داشتم دست و صورت خود را می شستم به سراغم آمدند و من ناچار شدم کت و جلیقه ام را که بیرون آورده بودم گذاشته و فرار کنم .

پس از آنکه این داستان را تعریف کردم گفتم :
 «من این پولها را پس می‌دهم چون به دردم نمی‌خورد.
 همه این بدبختیها مال آدمهای فقیر است وقانون هم فقط
 آنها را می‌شناسد . حالا اگر شما این پولها را برداشته
 بودید هیچ کس کاری به شما نداشت.»
 «تو دروغگوی ماهری هستی آقای هانی .»
 خود را در نهایت عصبانیت نشان دادم و فریاد
 زدم :

« این قدر این اسم مزخرف را روی من نگذار .
 من می‌گویم اسمم انسلی است و اسم هانی را در عمرم
 نشنیده‌ام . اصلا من تسلیم شدن به پلیس را به پناه آوردن
 به تو با این حرفهای عجیب و غریبی که می‌زنی ونو کر-
 های ششلول بندی که پشت سر من گذاشته‌ای ترجیح
 می‌دهم . نه معذرت می‌خواهم آقا منظورم این نبود . خیلی
 از محبتی که به من کردید متشکرم و بیشتر ممنون می‌شوم
 اگر بگذارید تا کسی نیست بروم و خودم را نجات
 بدهم .»

کاملاً معلوم بود که دچار تردید شده است. او هرگز مرانندیده بود و اگر احیاناً عکسی هم از من به دستش رسیده بود از روی آن نمی توانست قیافه مرا تشخیص بدهد، چون من در آن موقع بامرد شیک پوشی که تا چند روز قبل در لندن بود از زمین تا آسمان تفاوت داشتم .

«من نمی گذارم تو بروی، اگر تو همان هستی که خودت ادعا می کنی به زودی آزاد خواهی شد ولی اگر آن کسی هستی که من فکر می کنم چیزی به آخر عمرت نمانده است .»

زنگ زد و يك نفر دیگر از در ایوان وارد شد .
«اتومبیل را حاضر کن. ناهار هم بگو برای سه نفر حاضر کنند .»

آن وقت مستقیماً در چشم من نگاه کرد و این از سختترین چیزهایی بود که در زندگی تحمل کرده ام .
در آن چشمهای شیطانی که من هرگز نظیرش را ندیده ام قدرت عجیبی نهفته بود که مانند چشم مار شخص را سحرمی کرد .

همان چند لحظه نگاهی که او به من کرد طوری مرا تحت نفوذ و تأثیر قرار داد که چیزی نمانده بود اختیار خود را از دست بدهم و حقیقت را به وی بگویم و از او بخواهم که مرا هم جزو اعضای باند خودش بپذیرد .

اگر مواردی نظیر این برای شما پیش آمده باشد می دانید که از نظر روانی وقتی يك شخص عادی تحت نفوذ شخصی که قدرت روحی فوق العاده دارد و از نظر موقعیت نیز کاملاً بر او مسلط است قرار بگیرد هیچ بعید نیست که کار احمقانه‌ای به نفع طرف از او سر بزنند .

ولی باز حمت زیاد موفق شدم خودم را کنترل کرده و حتی لبخندی هم بزنم .

« بسیار خوب آقا شما به زودی مرا خواهید شناخت و خواهید دید که دروغ نگفتم . »

رو به یکی از پیشخدمتهایی که باهفت تیر پشت سر من ایستاده بود کرد و به زبان آلمانی گفت :

« کارل این مرد را در انبار حبس کن تا من برگردم و خودت مسئول نگهداری او هستی . »

درحالی که دوپانچه از دوطرف سرمرانشانه گرفته بود به انبار منتقل کردند و در را بستند .



انبار عبارت از اتاق اسرارآمیزی در قسمت قدیمی - ساز خانه بود . کف ناصاف آن را چیزی فرش نکرده بود و هیچ چیز هم برای نشستن در آنجا وجود نداشت . تاریکی مطلق بر این اتاق حکمفرمایی می کرد ، چون پنجره ها را بسته و با پوشانیدن پشت آنها جلو نور را به کلی گرفته بودند .

بامالیدن دست به اطراف فهمیدم که دورتادور اتاق صندوقها و کیسه هایی حاوی مواد سنگین روی هم چیده شده است .

مراقبین من در را از پشت قفل کردند و از صدای پا به پا شدن آنها معلوم بود که در خارج از انبار به نگهبانی ایستاده اند .

در آن تاریکی وحشت انگیز روی زمین نشستم و به فکر کردن پرداختم .

مرد مسن قطعاً رفته بود دور فیک خود را که روز قبل با من صحبت کرده بودند بیاورد.

آنها مرا به جای يك کار گر راه دیده بودند و چون قیافه‌ام در عرض این يك روز چندان عوض نشده بود مرا می‌شناختند. آن وقت این سؤال پیش می‌آمد که يك کار گر چرا بیست میل دورتر از محل کار خود از دست پلیس فرار می‌کرد؟

شاید آنها تورنبل و حتی جوپلی را هم دیده بودند و به این ترتیب قضیه کاملاً روشن می‌شد و دیگر معلوم بود که من در این خانه دور افتاده در مقابل آن سه نفر و نوکران مسلح آنها چه کاری می‌توانستم انجام دهم و تاجه حد امید نجات داشتم.

در آن لحظه بی اختیار نسبت به مأموران پلیس که در تپه‌ها دنبال من می‌گشتند، در خود احساس احترام نمودم و آرزو کردم که کاش به دست آنها می‌افتادم. زیرا آنها هموطنان من و مردان شریفی بودند و در اثر اتهامی که خلاف آن ثابت نشده بود می‌خواستند مرا دستگیر کنند.

ولی این اشخاص جانی می خواستند مملکت مرا به آتش بکشند و به همین دلیل مرا هم که سد راه آنها بودم محکوم به مرگ کرده بودند.

فکر می کردم که مرد مسن برای گمراه کردن مأموران پلیس دچار زحمت نشده، زیرا ظاهر بسیار موقر و محترمانه‌ای دارد و ای بسا که از دولت انگلیس و وزیران کابینه نیز توصیه‌ها و سفارشهایی مبنی بر اینکه در کارهایش تسهیلات لازم فراهم شود در دست داشته باشد. زیرا این گونه اشخاص فکر همه چیز را می کنند و همه مقدمات را فراهم می نمایند و البته هیچ کس جز من اطلاع نداشت که آنها کی هستند و چه منظوری دارند.

تا یکی دو ساعت دیگر آن سه نفر برای ناهار مراجعت می کردند و در این مدت من در حقیقت می بایستی در انتظار مرگ باشم زیرا هیچ راهی برای فرار وجود نداشت.

دلم می خواست لااقل شجاعت اسکادر را داشته باشم و اعتراف می کنم که در آن موقع روحیه‌ام ابداً خوب نبود.

تنها چیزی که مرا در حال هیجان نگه می‌داشت
عصبانیت فوق‌العاده بود که داشتم و هر وقت قیافه آن سه
جاسوس در نظرم مجسم می‌گردید خون در مغزم جمع
می‌شد و امیدوار بودم قبل از آنکه به دست آنها کشته‌شوم
لااقل گردن یکی از آنها را بشکنم.



هرچه بیشتر فکر کردم بیشتر ناراحت شدم و ناچار
برخاسته شروع به قدم زدن کردم. يك باردستم به کرکره-
های آهنی پنجره‌ها رفت که از نوع کرکره‌هایی بود که
قفل می‌شد و از جا تکان نمی‌خورد.

در جعبه‌ها را نتوانستم باز کنم ولی در یکی دوتا از
کیسه‌ها که دست توی آن بردم اشیایی به صورت قطعات
کوچك بود که بویی شبیه به بوی دارچین می‌داد.
همچنان که دست به دیوارها می‌کشیدم دستم به چیزی
خورد که فهمیدم دسته در يك قفسه دیواری است.

در قفل بود ولی چون می‌خواستم بدانم در داخل
قفسه چیست مدتی زور آزمایی کردم و بالاخر در صدایی

کرد و باز شد.

چند لحظه ساکت ایستادم و گوش دادم که مبادا مراقبین من این صدا را شنیده باشند و وارد انبار شوند و چون خبری نشد به بازرسی قفسه پرداختم.

از کبریتی که برای روشن کردن پپ توی جیم گذاشته بودم فقط دو چوب کبریت باقی بود که یکی از آنها را روشن کردم و اگر چه بعد از چند لحظه خاموش شد ولی در نور آن چند چراغ قوه در یکی از طبقات قفسه پیدا کردم.

یکی از چراغها را برداشتم و امتحان کردم. خوشبختانه روشن می شد و با کمک آن به بازرسی دقیق پرداختم.

اشیای عجیب و غریب، بطریها و جعبه های حاوی مواد شیمیایی، سیمهای مسی، فیوز، و سیم فیوز، و یک جعبه پر از چاشنی در طبقات مختلف قفسه چیده شده بود.

در ته یکی از طبقات جعبه ای پیدا کردم که در آن بسته بود و وقتی آن را باز کردم شش آجر خاکستری رنگ

در آن دیدم.

یکی از آنها را برداشتم و روی آن دست مالیدم.
به دستم اثر گذاشت.

بعد آن را بو کردم و به زبانم زدم آن وقت نشستم
و به فکر فرو رفتم.

مسخره بود که من مهندس معدن باشم و این ماده را
که لنتونیت بود نشناسم.

قدرت انفجار این ماده به قدری زیاد است که
می توانستم خانه را با یکی از آن قالبها منفجر کنم.

قبلاً در آفریقا هنگام شکافتن معدن از لنتونیت استفاده
کرده بودم و قدرت آن را می دانستم. اما مشکل اینجا
بود که اطلاعاتم در باره آن خیلی دقیق نبود و چگونگی
آماده کردن و چاشنی گذاشتن آن را درست نمی دانستم و
همچنین در باره انفجار آن مطمئن نبودم که آنچه به نظرم
می رسد صحیح است یا خیر، چون در معدن خودم مستقیماً
با آن کار نکرده بودم بلکه کارگران متخصص آن را
برای انفجار آماده می کردند.

از طرف دیگر استفاده از قدرت این ماده در آن انبار برای من هم کار فوق العاده خطرناکی بود و امکان داشت مرا هم قطعه قطعه کند. ولی به هر حال این تنه‌راهی بود که برای من باقیمانده بود و احتمال ضعیفی می‌رفت که بتوانم به ترتیبی جان به در برم. در صورتی که اگر در آن انبار می‌ماندم مرگ حتمی در انتظارم بود.

به خاطر نجات خودم و کشورم تصمیم گرفتم که از این ماده کمک بخواهم. حالا یا به روی درختها پرتاب می‌شدم، یا اینکه برایم این قدر قدرت می‌ماند که بتوانم فرار کنم.

با وجود اینکه سعی می‌کردم خونسردی خود را حفظ نمایم و به خود تلقین کنم که باید این کار را با قوت قلب انجام دهم، التهاب غریبی سراپای وجودم را فرا گرفته بود و این از وحشت‌انگیزترین لحظات زندگی من بود. يك چاشنی برداشتم و سر آن را به فیوز متصل کردم. بعد به اندازه ربع یکی از قالبهای لنتونیت را با احتیاط جدا کردم و در شکافی که کف انبار زیر یکی از

کیسه‌های نزدیک در وجود داشت قرار دادم و چاشنی را توی آن گذاشتم.

در این موقع فکر من متوجه جعبه‌های کنار دیوار شد. احتمال داشت که در نیمی از این جعبه‌ها دینامیت باشد.

وقتی در قفسه ماده‌ای چون لنتونیت وجود دارد، از کجا معلوم است که جعبه‌ها پر از دینامیت نباشد؟ در این صورت پس از آنکه انفجار واقع می‌شد، من و مراقبین پشت در سفر افتخار آمیزی به سوی آسمان می‌کردیم و قسمت وسیعی از آن ناحیه نیز به لرزه می‌افتاد.

از طرف دیگر این خطر هم وجود داشت که انفجار به بقیه قالبهای لنتونیت داخل قفسه سرایت کند. چون همان طور که گفتم درست یادم نبود طرز عمل این ماده چگونه است و آیا به این ترتیب هم منفجر می‌شود یا خیر.

اما به هر حال، این تنها روزنه امید بود که به روی من باز بود و می‌بایستی دست به این عمل خطرناک و جنون آمیز می‌زدم.

آن طرف انبار در زیر پنجره و پشت کیسه‌ها يك پناهگاه برای خودم تعبیه کردم و پشت آن قرار گرفتم و سپس فیوز را آتش زدم.

خودم را جمع کردم. سر را پایین توی دستهایم فرو برده منتظر بودم.

سکوت مرگبار انبار را فقط صدای تماس کفشهای سنگین نگهبانان با زمین که از پشت در به گوش می‌رسید می‌شکست.

خود را به خدا سپردم و در این فکر بودم که چند لحظه دیگر چه وضعی خواهم داشت.

به نظر می‌آمد که موجی از حرارت از کف انبار به طرف بالا می‌رود و آن را مبدل به يك کوره کرده است. ناگهان صدای مهیبی برخاست و همه جا مانند درختی که در معرض وزش باد باشد به حرکت درآمد.

من در اثر تکان شدیدی روی يك دست برگشتم و در همان لحظه چشمم به دیوار طرف مقابل افتاد که در میان دود قرمز رنگی از هم متلاشی شد.

سرم به دوران افتاد و حالت غریبی به من دست داد
 که هرگز نظیر آن را نمی توانستم تصور کنم.
 در این موقع احساس کردم که چیز سنگینی روی
 شانه چپم افتاد و خیال می کنم که بعد بیهوش شدم.
 ولی اگر هم بیهوشی به من دست داده بود بیش از
 چند ثانیه طول نکشیده بود. چون وقتی مجدداً چشم خود
 را باز کردم منظره لحظات اول انفجار هنوز وجود داشت.
 دود زرد رنگ غلیظی که در آنجا پیچیده بود، حالت
 خفقان در من ایجاد می کرد. به زحمت خود را از پشت
 کیسه ها بیرون کشیدم و روی پایم ایستادم.
 از پشت هوای خنک به من خورد و وقتی سرم را
 برگرداندم دیدم پنجره و قسمت زیر آن ، در اثر انفجار
 از جا کنده شده و دود به صورت يك ستون مواج از آنجا
 به خارج می رود.
 از همین جا بیرون رفتم و خودم را در محوطه پشت
 عمارت که در اثر جمع شدن دود اطراف آن پیدا نبود
 یافتم.

حس کردم که فوق العاده ناراحت هستم امامی توانستم
پاهایم را حرکت بدهم و کور کورانه از همان طرف پیش
رفتم تا هر چه زودتر خودم را از ساختمان دور کنم.
در انتهای محوطه نهر آبی که از بالا می آمد به يك
آبروی بزرگ چوبی می رسید که در اسکاتلند معمولاً برای
رساندن آب به آسیاب ساخته می شود.

بی اختیار خودم را توی آبرو انداختم و آب خنك
حالم را کمی جا آورد و توانستم برای فرار فکر کنم.
از روی آبرو و از میان خزه های سبز که پا روی
آن سر می خورد پیش رفتم تا به چرخ آسیاب رسیدم و از
سوراخ محور چرخ داخل آسیاب شدم و خود را روی يك
توده پوشال انداختم.

موقع عبور از سوراخ شلوآرم به میخی گرفت و پاره
شد. پس از چند دقیقه که حالم کمی بهتر شد، برخاستم و
شروع به بازرسی موقعیت خود کردم.

معلوم بود که مدت ها است از این آسیاب متروك
استفاده نمی شود. زیرا پله های چوبی آن همه پوسیده بود

و موشها سوراخهای بزرگی در کف آن به وجود آورده بودند.

از پنجره به خارج نگاه کردم و دیدم، هنوز مه روی خانه را گرفته و دود غلیظ از آن خارج می شود. پیدا بود که خانه آتش گرفته چون فریادهایی که معمولاً در موقع حریق شنیده می شود از طرف دیگر ساختمان به گوش می رسید.

دست و شانه چپم به شدت درد می کرد و تقریباً از کار افتاده بود. معذک به آن توجهی نمی کردم و فکرم فقط در اطراف فرار دور می زد.

به طور قطع این آسیاب جای خوبی برای مخفی شدن نبود. چون یکی از راههایی که برای جستجوی من انتخاب می شد بدون تردید همان راهی بود که من از آنجا آمده بودم و طبیعی بود که هر کس هم به آن آبروی چوبی برسد نظرش متوجه آسیاب می شود.

این هم قطعی بود که وقتی جسد مرا در داخل خانه پیدا نمی کردند، بلافاصله جستجو آغاز می شد.

از پنجره دیگر به خارج نگاه کردم، دیدم در فاصله‌ای از آسیاب يك لانه کبوتر سنگی بزرگ و قدیمی در گوشه دنجی قرار دارد.

اگر می‌توانستم بدون اینکه اثری بر جا بگذارم خود را به آن لانه کبوتر برسانم شاید مخفیگاهی پیدا می‌کردم. چون دشمنانم وقتی می‌دیدند من توانسته‌ام از جا حرکت کنم و از خانه خارج شوم به احتمال قوی پیش خود فکر می‌کردند که باز به طرف علفزار و تپه‌ها گریخته‌ام و کمتر ممکن بود تصور کنند که به يك لانه کبوتر پناه برده‌ام.

از نردبان چوبی شکسته پایین رفتم. پوشالها را پشت سر خود پخش کردم که جای پایم را بپوشاند و بعد از آسیاب بیرون آمدم.

خوشبختانه بین آسیاب و لانه کبوتر قطعه زمین خشکی بود که جای پا روی آن باقی نمی‌ماند و ضمناً آسیاب در جلو این قطعه قرار گرفته بود و کسی نمی‌توانست از خانه مرا ببیند.

وقتی به لانه کبوتر رسیدم سعی کردم روی بام آن که تازمین ارتفاع نسبتاً زیادی داشت بروم و این یکی از مشکلترین کارهایی بود که من در عمر خود انجام داده‌ام. چون درد دست و شانه‌ام هر لحظه شدت می‌یافت و بدنم آن قدر سست بود که چندین بار نزدیک بود به زمین بیفتم، ولی بالاخره با کمک سنگهایی که اذیوار لانه بیرون بود و ریشه‌های محکمی که از لابلای سنگها آشکار بود، خود را به سقف لانه رساندم و در آن طرف پشته‌ای که روی سقف بود دراز کشیدم و پس از چند دقیقه از فرط خستگی به خواب رفتم.



در حالی که سرم داغ شده بود و آفتاب توی صورتم بود از خواب بیدار شدم و مدتی همان طور بیحرکت ماندم. زیرا استنشاق آن دود خفه کننده اعصاب مرا سست کرده بود و قدرت حرکت را از من سلب نموده بود. از طرف خانه سر و صدای زیادی به گوش می‌رسید. چشمم را به شکافی که در پشته روی بام بود گذاشتم و توانستم

قسمتی ازمحوطه پشت ساختمان را بینم. چند نفر از داخل خانه بیرون آمدند که یکی از آنها پیشخدمتی بود که سرش را باند پیچ کرده بودند و دیگری مرد جوانی بود که شلوار به پا داشت.

آنها به طرف آسیاب رفتند و یکی از آنها تکه پارچه‌ای را از روی میخ کنار چرخ برداشت و با فریاد دیگری را خبر کرد.

فهمیدم این تکه پارچه ازشلوارمن جدا شده و به آن میخ مانده است. آنها به خانه برگشتند و دو نفر دیگر را با خود آوردند که یکی از آنها همان مرد مسن بود و خیلی دلم می‌خواست که کاملاً به او نزدیک می‌شدم و می‌دیدم چه حالی دارد.

مدت نیم ساعت داخل آسیاب را جستجو کردند و من صدای این طرف و آن طرف افتادن بشکه‌ها و کندن چوبها را می‌شنیدم.

بعد بیرون آمدند و اطراف را هم جستجو کردند و چند دقیقه در زیر لانه کبوتر که در جای مرتفعتری قرار

گرفته بود ایستادند.

کلمات تندی رد و بدل می شد و نوکری که سرش بسته بود، بیش از همه مورد عتاب و دشنام قرار گرفت. در این موقع صدای خوردن دست آنها به لانه کبوتر به گوشم رسید و حتی برای چند لحظه توانفرسا و هولناک تصور کردم که دارند از دیوار لانه بالا می آیند ولی آنها در حالی که همچنان سر و صدایشان بلند بود به خانه مراجعت کردند.

تمام بعد از ظهر را زیر آفتاب پر حرارت در روی سقف لانه ماندم. تشنگی به شدت عذابم می داد و بدتر اینکه صدای آب از آبرو به گوشم می رسید و عطشم را شدیدتر می کرد. حاضر بودم هزار لیره بدهم و صورتم را توی آب فرو کنم.

از روی سقف لانه دایره وسیعی از خانه و اطراف آن و علفزار دامنه تپه زیر چشم بود و دیدم يك اتومبیل با دو نفر سرنشین به سرعت به طرف جاده رفت و مردی هم سوار بر اسب به سمت مشرق تاخت کرد. واضح بود که

آنها به جستجوی من رفته‌اند.

در این ضمن چیز فوق‌العاده جالبی به چشم خورد، خانه در روی بلندی علفزار وسیعی قرار داشت، و محل بلندتری آن سوی خانه بود که در حقیقت می‌شد آن را قله علفزار خواند و دیگر در آن اطراف جایی بلندتر از این دیده نمی‌شد، مگر تپه‌هایی که نزدیک ده کیلومتر با آنجا فاصله داشت.

دور آن محل بلند را يك ردیف درخت احاطه کرده بود و وسط آن که قطعه زمین صاف و نسبتاً بزرگی بود با علف پوشیده بود و به زمین بازی کریکت شباهت داشت.

برای من مدت زیادی طول نکشید که حدس بزنم این محل به‌چه درد می‌خورد.

آنجا يك فرودگاه مخفی بود که با کمال زیرکی انتخاب شده بود، چون اگر کسی هواپیمایی را می‌دید که در این نواحی پایین می‌آید، قطعاً فکر می‌کرد که به‌طرف تپه‌ها می‌رود و وجود درخت‌ها مانع از این بود که بتواند آنرا

بیشتر تعقیب کند و از هر جهتی که نگاه می کرد جز این نمی توانست تصور دیگری بنماید.

چون سقف لانه کبوتر تقریباً همتراز نوک درختها بود، من می توانستم فرودگاه را ببینم و در آن موقع هواپیما در آن نبود و لابد برای پیدا کردن من و یا به منظور دیگری پرواز کرده بود.

خیلی دورتر يك خط آبی دیده می شد که می دانستم دریا است و از فکر این موضوع خیلی عصبانی شدم که دشمنان ما يك برج مراقبت مخفی داشتند که به وسیله آن می توانستند راههای آبی ما را زیر نظر بگیرند و در صورت لزوم دست به عمل بزنند.

بعد به فکر رسید که اگر هواپیما برگردد به احتمال زیاد سر نشینان آن مرا روی بام لانه کبوتر خواهند دید. به همین جهت تمام بعد از ظهر را در دل دعا کردم که تاریکی زودتر برسد و وقتی که خورشید در پشت تپه های بلند غربی فرو رفت و نور پریده رنگ غروب که هر لحظه نیز کمرنگتر می شد روی علفزار را گرفت، خیلی خوشحال شدم.

هوایما دیر کرده بود و سرانجام هنگامی که تاریکی به روشنایی غلبه کرد، صدای موتور آن به گوشم رسید و دیدم آن سوی آشیانه اش در میان درختها سرازیر می شود. برای چند دقیقه چراغهای متعدد شروع به چشمک زدن کرد و رفت و آمد زیادی بین خانه و فرودگاه صورت گرفت و بعد همه جا در تاریکی و سکوت فرو رفت.

خدا را شکر که آن شب، شب تاریکی بود و ماه که هفته چهارم را می گذراند خیلی دیر بالا آمد.

تشنگی من آن قدر شدید بود که نمی گذاشت بیش از آن صبر کنم و بنابراین موقعی که حدس می زدم در حدود ساعت ۹ است از لانه شروع به فرود آمدن کردم.

نیمه راه بودم که در عقب خانه باز شد و نوریک فانوس پدیدار گردید.

چند دقیقه که مانند چند سال به من گذشت به ریشه ها آویزان بودم و تکان نمی خوردم و دعا می کردم این شخص هر که هست به آن سو نیاید.

بعد روشنایی ناپدید شد و من آهسته خودم را به زمین

انداختم.

روی شکم خود خزیدم تا به درختهایی که محوطه را احاطه کرده بود رسیدم.

اگر می دانستم به چه نحو می شود هواپیما را از کار انداخت که دیگر قادر به پرواز نباشد سعی می کردم این کار را انجام دهم ولی می دیدم که ممکن است در این محل موفق نشوم و خود را نیز به تله بیندازم.

کاملاً مطمئن بودم که يك نوع وسیله خبری در اطراف چنین خانه ای هست و به همین جهت خیلی آهسته و با احتیاط روی دستها و زانوهای خود از میان درختها جلو می رفتم و هر چه را که در مقابلم بود قبلاً با احتیاط و ارسی می کردم. به زودی فهمیدم که حدسم به جا بود، چون به يك رشته سیم برخوردی که در حدود دو پا بالای زمین کشیده شده بود و شکی نبود که اگر به آن می خوردم زنگی در خانه به صدا در می آمد و من دستگیر می شدم.

صد قدم دورتر باز به سیم دیگری برخوردی که کنار يك جوی باریك کشیده شده بود و پشت این سیم علفزار

قرار داشت.

پنج دقیقه بعد داشتم از میان علفها و بوته‌ها راه می-
رفتم و به زودی به دره کوچکی رسیدم که آب نهر آسیاب از
آنجا سرچشمه می گرفت.

پس از ده دقیقه دیگر صورت من توی چشمه بود و
از آن آب گوارا هر چه می خوردم سیر نمی شدم.
از آن به بعد دیگر نایستادم تا اینکه در حدود ده
کیلومتر بین خودم و آن خانه جهنمی فاصله گذاشتم

ماهگیر مرموز

بالای يك تپه نشسته و وضعیت اطراف را از نظر گذراندم. چیزی بجز بیابان و تپه و علفزار دیده نمی شد. احساس می کردم که کاملاً مریض هستم. از چنان خطر بزرگی جسته بودم ولی آن خوشحالی را که باید از به دست آوردن عمر دوباره داشته باشم نداشتم. زیرا دود انفجار مرا مسموم کرده بود و چند ساعت پر زحمتی را که در سقف لانه کبوتر گذراندم در بدتر کردن حال تأثیر داشت.

سرم به شدت دردمی کرد و دست چپم نیز از کار افتاده بود. اما هنوز باید می رفتم زیرا مطمئناً دشمنانم از جستجوی من دست بردار نبودند و بیم آن می رفت که باز به چنگ آنها بیفتم.

آن شب برای من از يك طرف معنی زندگی و از طرف دیگر معنی مرگ را داشت.

زندگی من بسته به آن بود، از این جهت که می توانستم مطمئن باشم تاهوا تاريك است از شر هواپیما و اتومبیل دشمنانم در امان هستم، و برای من مرگبار بود به این سبب که با آن حال و با يك پیراهن نیمه سوخته مجبور بودم در هوای سرد شبانه وسط بیابان سرگردان باشم.

نقشه من این بود که به کلبه «تورنبل» کارگر بروم لباسهایم را به خاطر یادداشتهای اسکادر که در آن بود بگیرم و بعد با راه آهن خود را به جنوب برسانم. حالا که مریض شده بودم می فهمیدم که فرار در بیابانهای شمالی انگلستان برای من آن قدرها که فکر می کردم خوش آیند نبوده است. زیرا اگرچه تا به حال موفق شده بودم ولی

اصولا هدف من چیز دیگری بود که بر سر همان این دشمنان را برای خود تراشیده بودم.

تنها فرار من در کوهها و تپهها از انجام نقشه‌های سنگ سیاه جلو گیری نمی کرد، آنها از خدا می خواستند که اگر هم نتوانسته اند مرا نابود کنند، لااقل با این وضع دریا با نه‌ای اسکا تلند سر گردان باشم تا خودشان بتوانند با خیال راحت در لندن مشغول کار باشند و کسی مزاحمشان نشود.

فکر کردم هر چه زودتر با سروالتر بولیوانت دیر کل وزارت خارجه تماس بگیرم بهتر باشد و دیگر بیشتر از این دلیل لازم نداشتم.

از دو حال خارج نبود. او یا حرفهای مرا باور می کرد و یا نمی کرد و در هر صورت در دست او بودن برای من از به چنگ این دسته افتادن بسیار بهتر بود.

حالا نسبت به پلیس انگلستان با اینکه مرا مجرم می دانست و می خواست دستگیرم کند، خیلی دوستانه فکر می کردم و تسلیم آنها شدن اگر می توانستند مرا از دست

اینها نجات دهند برایم نعمتی بود.

تمام شب را راه رفتم و می توانم بگویم که تقریباً دویدم. خوشبختانه در اثر قایم باشك این چند روزه كم كم به این نقاط آشنا شده بودم و راهی را كه به كلبه تورنبل می رفت می توانستم تشخیص بدهم.

صبح هنگامی كه در خانه تورنبل را زدم، در وضعی بودم كه محققاً پیش هر پزشکی می رفتم جوابم می كرد. تورنبل خودش در را باز كرد. یعنی غیر از خودش كسی در آن خانه نبود، زیرا زنش كه چند سال پیش مرده بود و دخترش نیز چند روز پیش عروسی کرده و رفته بود.

اول مرا شناخت و با كمی عصبانیت گفت:

«چه می خواهی كه صبح روزيكشنبه در خانه مردم را

می زنی؟»

حساب روزها به كلی اذستم در رفته بود. فهمیدم كه چرا او لباس تمیز پوشیده و ریش خود را تراشیده است. حتماً می خواست به كليسا برود.

سرم به قدری درد می كرد كه نمی توانستم جواب

بدھم ولی خودش مرا شناخت و با تعجب گفت:
 «آه شما هستی؟ لابد برای گرفتن کت خود آمده‌ای
 ولی چرا این طور شده‌ای؟ مثل اینکه خیلی حالت بد است
 بیاتو، راه هم نمی‌توانی بروی چرا این قدر ضعیف شده‌ای؟
 بگذار من کومک کنم تا روی یک صندلی بنشینی.»
 تورنبل مرتب با جملات کوتاه از من سؤال می‌کرد
 و من قدرت جواب دادن نداشتم.

حس می‌کردم تب شدیدی بدنم را می‌سوزاند و درد
 توان فرسایی شانه و دست چپم را گرفته‌است.
 او چون دید که من حتی روی صندلی هم نمی‌توانم
 بنشینم مرا روی تخت خود خوابانید و لباسهایم را بیرون
 آورد.

این پیرمرد مهربان از صمیمترین و حقیقتی‌ترین
 دوستانی بود که من در تمام دوره زندگانی داشتم. مدت
 ده روز، ده روزی که به طرف مرگ کشیده می‌شدم و برای
 زندگی دست و پا می‌زدم در کلبه او بودم و او از هیچ گونه
 مراقبت و پرستاری درباره من کوتاهی نکرد.

بالاخره زور زندگی چربید و ماندن من در دنیا
تصویب شد. مثل اینکه مقدر بود دسته سنگ سیاه با
با آن قدرت جهنمی از شر من که يك شخص متوسط و معمولی
بودم راحت نباشند.

تا پنج روز تب می کردم. روز ششم تبم قطع شد ولی
به قدری ضعیف بودم که نمی توانستم از جا حرکت کنم.
تورنبل پنج روز اول را در خانه ماند و از من مواظبت کرد
ولی از روز ششم بنا به اصرار من به سر کار رفت.

هر روز صبح يك ظرف شیر که غذای منحصر به فرد
من بود برایم می گذاشت. وسایل مورد نیازم را مرتب می-
کرد و در کلبه را از بیرون می بست و می رفت و عصر بر می-
گشت و باز به مراقبتم مشغول می شد.

در مدت آن ده روز هیچ کس به کلبه او نیامد. خود
او هم هیچ گونه سؤالی از من نکرد و حتی هرگز اسمم را
نپرسید.

به او سپرده بودم اگر کسی سراغ مرا گرفت اظهار
بی اطلاعی کند. يك روز که از سر کار بر گشت گفت:

« امروز دو نفر با اتومبیل آمده بودند و می پرسیدند که آنروز چه کسی به جای من کار می کرده؟ من اول گفتم که عوضی گرفته اند. بعد هم که دیدم خیلی اصرار دارند، گفتم شاید مقصودشان برادر من است که گاهی بهمن کومک می کند. آنها هم سؤال دیگری نکرده رفتند.»

هرچه حال رو به بهبود می رفت فکرم بیشتر مغشوش می شد و می خواستم هرچه زود تر خود را به سروالتر - بولیوانت برسانم و به علاوه اطلاع حاصل کنم که وضعیت به کجا انجامیده و دشمنانم چه کار کرده اند.

به محض اینکه به اندازه کافی تقویت شدم و ضعف قوایم برطرف گردید، تصمیم گرفتم بروم.

ولی اگر با همان وضع از کلبه خارج می شدم و خود را ظاهر می کردم، باز هم بیم آن می رفت دستگیر شوم و خوشبختانه زیاد راجع به این موضوع فکر نکردم. زیرا فردای آن روز یعنی ۱۲ ژوئن یکی از رفقای تورنبل برای فروش تعدادی از گاوهای خود به شهر « موفات » نزدیک ایستگاه راه آهن می رفت و قرار شد من هم به صورت

یکی از نگهبانان گله با او تا شهر بروم.

تورنبل از دریافت پنج لیره‌ای که برای مخارج پرستاریم به او می‌دادم جداً امتناع می‌کرد و می‌گفت فقط می‌خواسته است جبران مهربانی آن روز مرا که به جای او کار کرده بودم. بنماید، ولی من او را مجبور کردم که آن مبلغ ناچیز را بپذیرد.

روز بعد هم که برای رفتن به موفات او را ترك می‌کردم، به سختی می‌توانست بامن خدا حافظی کند و فهمیدم با وجودی که بودن من پیش او تا آن وقت جز زحمت چیزی برایش نداشته چقدر به من انس گرفته است.

بایک گله گاو و بدون هیچ گونه حادثه‌ای به موفات رسیدیم و من از آنجا بلیت قطار سریع‌السیر جنوب را گرفته و ساعت هشت صبح روز دیگر در دهکده «آرتیزول» در جنوب انگلستان، همانجایی که نشانی خانه ییلاقی سروالتر بولیوانت را گرفته بودم، از ترن پیاده شدم.

از بیشه کوچکی که در طرف چپ ایستگاه بود گذشتم و به جاده باریکی رسیدم. بعد از چند هفته سرگردانی

در بیابانهای اسکاتلند، هوای اینجابرایم کمی سنگین ولی مطبوع بود. در تمام اطراف بجز گل و سبزه چیزی دیده نمی شد.

اواسط جاده به پل کوچکی رسیدم که از زیر آن رودخانه‌ای با آب بسیار شفاف رد می شد و چنانکه با سرهاری قرار گذاشته بودم روی پل ایستاده با سوت شروع به نواختن سرود «آنی لوری» کردم.

يك نفر که در زیر پل مشغول ماهیگیری بود با قلاب ماهیگیری خود بالا آمد و پهلوی من ایستاد و اوهم با سوت همان سرود را نواخت.

او مرد تنومندی بود با قیافه‌ای خوش آیند که در ضمن هوش فوق العاده اش را نشان می داد. از روی پل خم شد و کمی به پایین نگاه کرد و بعد گفت:

« آب صافی است، این طور نیست؟ » و بعد در حالی که باز با دقت به رودخانه نگاه می کرد ادامه داد:

« به آن ماهی نگاه کن، تقریباً چهارپوند وزن دارد ولی این ماهیهایی بزرگ گرفتشان مشکل است. »

« کجا، است؟ من آنرا نمی بینم. »

« آنجا، یک متر دورتر از کنار رودخانه، نگاه کن

همان طور ایستاده است. »

« بله حالا دیدم، درست مثل یک سنگ سیاه به نظر

می آید. »

دوباره شروع به سوت زدن کرد و درحالی که همان -

طور بادقت به آب خیره شده بود گفت:

« اسم شما تویزدان است. بله؟ »

« نخیر... مقصودم این است که بله. » من تقریباً

فراموش کرده بودم که چه اسمی قرض کرده ام.

بانوک قلاب سهمتر دورتر از جاده به دروازه سفیدی

که یک باغ خیلی مصفا از درون آن پیدا بود اشاره کرد

و گفت:

« آنجا خانه من است. باغ را دور بزنید و از در

پشت عمارت داخل شوید. »

همان طور که او گفت آهسته مثل اینکه کنار

رودخانه گردش می کنم دور باغ گشتم و زنگ در عقب یک

عمارت ییلاقی و بسیار خوش منظره را سه مرتبه به طور مخصوصی زدم. دورتادور ویلا را گل‌های قشنگ و خوشبو احاطه کرده بود و رودخانه با فاصله کمی از پایین رد می‌شد. يك مرتبه بخود آمدم و دیدم در باز شده و يك سر پیشخدمت خیلی جدی منتظر من است.

« از این راه بفرماید آقا. »

این جمله را گفت و مرا از يك راهروی طویل به يك اتاق خواب بسیار مطبوع که چند پله بالاتر از راهرو بود و پنجره‌های آن به طرف باغ و رودخانه بازمی‌شد راهنمایی کرد.

« اینجا اتاق شما است آقا، لباس‌های شما توی گنجه است. حمام هم پشت اتاق می‌باشد و الان کاملاً گرم است. ناهار يك ساعت دیگر حاضر خواهد بود و در آن موقع شما صدای زنگ را خواهید شنید. »

بعد از آن زندگی چند روزه فلاکت‌بار اینجا برای من درست مثل بهشت موعود بود. در گنجه را باز کردم در آن چند دست لباس خوب برایم گذاشته بودند. در آینه

نگاه کردم و نزدیک بود خود را نشناسم.

يك صورت وحشی و آفتابزده با ریش دو هفته‌ای و گرد و خاک فراوان در چشم و گوش و پیراهن بی‌یقه قیافه‌ای به وجود آورده بود که فقط به درد استودیو فیلمبرداری می‌خورد. لباسها و کفشها هم که يك ماه تمام کثافت خورده بود قیافه را تکمیل می‌کرد.

خوشبختانه زیاد در شناختن خودم معطل نشدم و پس از آن به حمام رفتم، صورتم را تراشیدم و يك دست از لباسهای نو را پوشیدم.

هنگامی که دوباره در آینه نگاه کردم يك آقای خوش قیافه و شیک پوش جلوی آن ایستاده بود.

زنگ ناهار زده شد و سروال‌تربولیان‌ت سر میز غذا منتظر من بود. من به قدری از پذیرایی صمیمانه او در تعجب بودم که فکر می‌کردم او مرا نمی‌شناسد و از جریان خبری ندارد والا يك صاحب‌منصب عالیرتبه دولت و يك نماینده قانون بایک نفر که پلیس به اتهام جنایت در تعقیب اوست این طور رفتار نمی‌کند. نمی‌توانستم بدون توضیح

حقایق آرام باشم، بنابراین به محض آنکه روی صندلی نشستم گفتم:

« من از لطف شما بیشتر از آنچه که بتوانم بگویم متشکرم، ولی باید قبلاً خودم را معرفی کنم، من همان ریچارد هانی هستم که پلیس به اتهام قتل محله پورتلند لندن تعقیب می کند در حالی که مرتکب جنایت نشده ام. حالا اگر شما مرا از خانه خود بیرون کنید هیچ تعجب نمی - کنم. »

او تبسم کرد و با صدای خیلی ملایم و مهربان گفت:
« نگذارید این طور چیزها از لذت غذا خوردن شما کم کند. راجع به این موضوع بعداً صحبت خواهیم کرد. »
واقعاً از آن غذا لذت بسیار بردم و خنده ام گرفته بود از اینکه سه هفته مثل دزد ها در کوهها سرگردان بوده ام در حالی که سرپیش خدمت مؤدب و خوش سلیقه سروالتر - بولیوانت اینجا انتظار مرا داشته است.

بعد از غذا برای صرف قهوه به اتاق دیگر رفتیم و سروالتر از من خواست که تمام ماجرای خود را شرح دهم

و بعد اضافه کرد:

« من هر چه هاری گفته انجام دادم، او به من قول داده از شما چیزهایی خواهم شنید که هرگز نشنیدم و بی اندازه برایم جالب توجه خواهد بود.»

من تمام جریان را از ابتدا برای او شرح دادم. ترتیب ملاقات خود را با اسکادر گفتم و موقعی که شنید اسکادر چه چیزهایی به من گفته لبخندی زد ولی به محض اینکه صحبت قتل او پیش آمد قیافه اش درهم رفت. بعد جزئیات فرار خود را در لباس شیر فروش و اینکه چگونه توانستم یادداشتهای رمز اسکادر را بخوانم شرح دادم و او به تندی پرسید:

« الان آن دفترچه پیش شما است؟ »

دفترچه را از جیب خود بیرون آورده به او دادم. آن را گرفت ولی باز نکرد و منتظر شنیدن بقیه داستان من شد. جریان ملاقات خود را با سرهاری گفتم و از نطقی که در میتینگ سیاسی شهر « براتل برن » ایراد کرده بودم مدتی خندید. ماجرای روزی که به جای تورنبل در جاده کار

کرده بودم، خیلی جلب توجهش را کرد و بعد همه چیز را از ورود به خانه دشمنان و فرار از آنجا تا اوقاتی که در خانه تورنبل گذرانده و به جنوب آمده بودم شنید.

از من خواست که مشخصات دقیق آن دو نفر را که با اتومبیل تعقیب می کردند و همچنین مرد مسنی را که در خانه مرموز ملاقات کرده بودم برای او تشریح کنم و بعد گفت :

« پس شما خانه آنها را متفجر کردید، بله؟ کار شجاعانه ای بود. »

هنگامی که صحبت من تمام شد آهسته از جابر خاست و در حالی که به من نگاه می کرد گفت:

« شما می توانید فکر پلیس را از سر خودتان خارج کنید برای اینکه دیگر از طرف قانون تحت تعقیب نیستید. »

بی اختیار فریاد زدم :

« چطور؟ مگر آنها قاتل را دستگیر کرده اند؟ »

« نه، ولی اسم شما را از لیست جنایتکاران حذف

کرده اند . «

باتعجب فراوان پرسیدم : « چرا ؟ »

« برای اینکه من يك نامه از اسکادر دریافت کردم .
من این شخص را کم و بیش می شناختم و گاهی برای من
کار می کرد . روی هم رفته مرد عجیبی بود و حتی از بعضی
جهات دیوانه به نظر می رسید . میل داشت هر کاری را به
تنهایی انجام دهد و همین موضوع سبب می شد که دولت نتواند
او را به جای يك مأمور مخفی استخدام کند . من روز سی
و یکم مه از او نامه داشتم . »

« ولی او چند روز قبل از آن تاریخ مرده بود . »
« بله ، ولی نامه در تاریخ بیست و سوم آوریل نوشته
شده بود . معمولاً يك هفته طول می کشید تا نامه های اسکادر
به دست من برسد . زیرا او نامه را از طریق غیرعادی به نام
مستعار به اسپانیا می فرستاد و بعد از آنجا به انگلستان
می رسید . »

او خیلی دوست داشت اثری از خود باقی نگذارد .
« در نامه اش چه نوشته بود ؟ »

«هیچ. فقط اینکه او در خطر بود، ولی يك دوست یافته بود که از او حمایت می کرد و اضافه کرده بود که من قبل از پانزدهم ژوئن خبری از دوست او خواهم شنید. او هیچ گونه آدرسی از خود نداده بود و فقط نوشته بود که نزد يك محله پورتلند لندن زندگی می کند و فکر می کنم او همین آدرس مبهم را هم برای این داده بود که اگر اتفاقی افتاد و برای شما درد سری فراهم شد به تبرئه شما کمک کند.

«من هنگامی که نامه او را دریافت کردم به اسکاتلند یارد رفتم و با تحقیقات دقیق ثابت شد که شما همان دوستی بوده اید که او نام برده و راجع به شما هم تحقیقات کردیم و معلوم شد که قاتل نیستید .

«من آن موقع از علت فرار و مفقود شدن شما خبر داشتم و می دانستم که از دست آن دسته فرار کرده اید نه از دست پلیس و موقعی که نامه هاری را دریافت کردم همه چیز را حدس زدم . من از اوایل هفته گذشته انتظار شما را داشتم .»

خوب می‌توانید تصور کنید که بعد از دانستن این موضوع چه بار سنگینی از دوش من برداشته شد. دو باره حس کردم که شخص آزادی هستم و حالا فقط با دشمنان کشورم طرف می‌باشم نه با قانون کشورم.

طنین صدای سروالتر که مرده آزادی خود را از دهان او شنیده بودم مرا به خود آورد.

«حالا آقای هانی بیایید کمی راجع به این دفترچه برای من توضیح بدهید.»

مطالعه یادداشتهای اسکادر چند ساعت وقت ما را گرفت. من طرز کشف رمز را توضیح دادم و او خیلی زود و خوب فهمید.

موقعی که خواندن یادداشتهای تمام شد، قیافه او خیلی جدی بود. مدتی ساکت نشست و فکر کرد و بعد گفت:

«نمی‌دانم راجع به این یادداشتها چطور فکر کنم او يك چیز را درست نوشته و آن موضوع مسافرت مخفیانه شخصی است که پس فردا روز ۱۵ ژوئن از فرانسه وارد انگلستان خواهد شد تا با دولت راجع به دفاع این دو

کشور مذاکره کند و اسکادر این موضوع را از کجا فهمیده
عقل نمی‌رسد. ولی سایر مندرجات یادداشتهای او راجع
به جنگ و سنگ سیاه و غیره افسانه به نظر می‌آید. ای کاش
من به اسکادر بیشتر نزدیک شده بودم و بهتر می‌توانستم
راجع به اوضاع کمن. اما این قدر می‌دانم که او هیچ
وقت به حقایق قانع نبود و آنهارا بزرگتر و مهمتر از آنچه
که بودند تصور می‌کرد.

سروالتر کمی مکث کرد و من هم مثل اینکه
می‌خواستم در دل گفته‌های او را تصدیق نمایم، زیرا یاد
داستانی افتادم که مبنای آن حقیقت بود ولی اسکادر شب
اول ملاقات خود با من چطور آن را تحریف کرده و به
صورتی دیگر در آورده بود.

سروالتر دوباره سکوت خود را شکست:

«بزرگترین نقطه ضعف یادداشتهای او همین ادعای
قتل کارولید نخست وزیر یونان است. زیرا من فکر
می‌کنم که این شخص از همه ما بیشتر عمر خواهد کرد.
الان هیچ دولتی در اروپا نیست که از او نفرت داشته باشد

ورفتنش را بخواهد. زیرا هر کار کرده به نفع همه بوده است. نه، اسکادر در این قسمت خیلی خیالبافی کرده و راستش را بخواهید نمی توانم آن را باور کنم.»

بعد در اتاق شروع به قدم زدن کرد و مثل اینکه با خود حرف می زدند گفت :

« سنگ سیاه . سنگ سیاه ، این کلمه درست مثل عنوانی است که برای داستانهای خیالی انتخاب می کنند.»
آنگاه ایستاد و رو به من کرده ادامه داد :

«چیزی که واضح است این است که حوادث بعدی ممکن است به دلخواه بعضی دول نباشد و کمی تولید زحمت کنند. اسکادر هم راجع به این موضوع اطلاعات زیادی کسب کرده بود و به همین دلیل جان خود را بر سر این کار گذاشت .

«آلمان به مأموران مخفی خود در ازای اطلاعاتی که کسب می کنند پول زیادی می دهد و آنها برای به دست آوردن این اطلاعات ازار تکاب یکی دوجنایت باک ندارند. آنها می خواهند از وضعیت و قدرت ناوگان ما اطلاع حاصل

کنند، اما نه به هیچ علت مخصوصی. آنها فقط می خواهند اطلاعاتشان کامل باشد.»

درست در همان موقع سرپیشخدمت وارد اتاق شد و به سروالتر گفت :

«از لندن تلفن می کنند و شما را شخصاً می خواهند.»

سروالتر از اتاق بیرون رفت و بعد از پنج دقیقه با

صورتی که مثل گیج سفید شده بود باز گشته و گفت :

«من از اسکادر معذرت می خواهم . کارولید را امروز

عصر چند دقیقه بعد از ساعت هفت گشته اند .»

سنگ سیاه

صبح روز بعد پس از هشت ساعت خواب راحت و بی-دغدغه برای صرف صبحانه پایین آمدم . سروالتر مشغول خواندن تلگراف رمزی بود که از هیئت دولت به او مخابره شده بود .

«من دیشب بعد از خوابیدن شما تا مدتی به وسیله تلفن با دولت در تماس بودم و وزیر خارجه را وادار کردم که با وزیر دریا داری و وزیر جنگ جلسه‌ای تشکیل بدهند و راجع به ورود ژنرال « رویر » که بنا بود فردا از

فرانسه وارد لندن شود مذاکره کنند و به آنها گوشزد کردم که آنها از این نقشه کاملاً اطلاع دارند و منتظر ورود ژنرال رویر و نتیجه مذاکرات او هستند.

«دولت برای خنثی کردن نقشه‌های آنها تصمیم گرفته است وقت ورود ژنرال رویر را تغییر بدهد و به طوری که در این تلگراف نوشته شده است او به جای فردا امروز ساعت پنج بعد از ظهر وارد لندن خواهد شد.»

در این موقع سروالتر از من که بیحرکت نشسته بودم و گوش می‌دادم خواهش کرد که صبحانه خود را صرف کنم و به صحبت خود ادامه داد :

«ولی من فکر نمی‌کنم که این تغییر هم فایده‌ای داشته باشد. آنها که آن قدر باهوش و مطلع بودند و از ورود او خبر داشتند، مسلماً از تغییر وقت ورود او هم مطلع شده‌اند. خیلی میل داشتم بدانم که آنها این اطلاعات را از کجا به دست می‌آورند. ما خیال می‌کردیم که فقط پنج نفر در انگلستان و خیلی کمتر در فرانسه هستند که از مسافرت ژنرال رویر اطلاع دارند.»

من مشغول خوردن صبحانه بودم و او همین طور صحبت می کرد و مرا در دانستن اسرار دولت انگلستان با خود شریک می نمود .

بالاخره فکری به خاطرم رسید و گفتم :

« نمی شود تشکیلات ناوگان بریتانیا را تغییر داد؟ »

« چرا می شود، ولی ما می خواهیم در صورت امکان از

این تغییر دوری کنیم. زیرا تشکیلات فعلی نتیجه زحمات و نقشه های چند ساله افسران و کارشناسان بزرگ دریایی است و هیچ گونه وضع دیگری به این خوبی نخواهد بود. به علاوه در بعضی نقاط تغییر و تبدیل اصولا غیر ممکن است. در هر صورت فکر می کنم اگر لازم باشد کارهایی انجام خواهد شد. ولی اشکال در این است که دشمنان ما مرموزتر و استادانه تر از آن کار می کنند که بتوان چیزی از اقدامات آنها فهمید و یا لااقل حدس زد .

« مثلاً آنها هیچ وقت اسناد ژنرال رویر را نخواهند

دزدید و یا بازیهای بچگانه و احمقانه نظیر آن نخواهند کرد، زیرا به خوبی می دانند که این گونه اقدامات به ضررشان

تمام خواهد شد و ما را متوجه و مراقب خواهد کرد . بلکه منظور آنها این است که کاملاً وارد جریان باشند بدون آنکه ما کوچکترین اطلاعی از آن حاصل کنیم . به طوری که وقتی ژنرال رویر به فرانسه برمی گردد اطمینان داشته باشد که همه چیز مخفی است و فقط کسانی از اسرار نظامی ارتشهای فرانسه و انگلستان اطلاع دارند که باید داشته باشند .

«اگر اقدامات آنها غیر از این باشد محققاً باخته اند. زیرا می دانند که اگر ما از چگونگی تصمیماتشان باخبر شویم مجبورند تمام نقشه های خود را عوض کنند.»

«پس ما باید دقیقه ای از ژنرال رویر جدا نشویم و او را تنها نگذاریم تا اینکه به کشورش برگردد . اگر آنها فکر کنند که می توانند این اطلاعات را در پاریس به دست بیاورند، آنجا را میدان عملیات قرار خواهند داد . ولی از تصمیماتی که بر حسب مندرجات یادداشت های اسکادر گرفته اند معلوم می شود که در لندن نقشه های عمیقتر و دامنه دارتری دارند که فکر می کنند با موفقیت انجام

خواهد شد . »

« برای مراقبت از رویر همه گونه اقدامات احتیاطی به عمل خواهد آمد. اوشام را با وزیر خارجه خواهد خورد و بعد به منزل من درلندن خواهد آمد و در آنجا با چهار نفر ملاقات و مذاکره خواهد کرد که عبارتند از « ویتا کر » معاون وزارت دریاداری، من، « سر آرتور درو » و « ژنرال وینستونلی » معاون وزارت جنگ.

« وزیر دریاداری کمی کسالت دارد و ممکن است نتواند در کمیسیون شرکت کند.

« در منزل من ژنرال رویر از ویتا کرسند مهمی برای دولت فرانسه دریافت خواهد کرد و بعد به وسیله اتومبیل به بندر پورتسموت خواهد رفت . در آنجا يك رزمنه او منتظر او خواهد بود و او را به فرانسه خواهد رسانید. در تمام مدتی که ژنرال رویر در انگلستان است حتی تا موقعی که در خاک فرانسه پیاده می شود تحت مراقبت شدید ما خواهد بود . برای ویتا کر نیز تا موقعی که ژنرال رویر را ملاقات می کند ، عین همین اقدامات به عمل می آید.

این بهترین کاری است که از دست ما برمی آید و من فکر نمی کنم کسی بتواند به آنها نزدیک شود، یا از مذاکرات آنها اطلاعاتی به خارج برسد.

«ولی با وجود تمام اینها باید اعتراف کنم که کمی می ترسم و مطمئن نیستم که بتوان نقشه های دشمنان به آن زیر کی را با اقدامات عادی گرچه خیلی هم شدید و دقیق باشد خنثی کرد و در ضمن حتم دارم که مرگ کارولید آرامش اروپا را به هم خواهد زد.»

بعد از صرف صبحانه صحبت از این شد که من چگونه خود را به لندن برسانم. سروالتر پیشنهاد کرد که لباسهای هودسون را ننده او را بپوشم و به جای او اتومبیل را تا لندن برانم. پیشنهاد خوبی بود و ده دقیقه بعد من سروالتر را به لندن می بردم.

صبح خوبی بود و تنفس هوای لطیف خارج لندن به انسان نشاط زیادی می بخشید. مخصوصاً از عبور از بین شهرهای کوچک و گذشتن از کنار باغهای خرم دره تایمز لذت فراوانی بردم.

ساعت یازده و نیم به منزل شهری سروالتر رسیدیم.
سرپیشخدمت صبح زود حرکت کرده و قبل از ما رسیده
بود .

به مجرد رسیدن به لندن سروالتر مرا به شهر بانی
برد و به « مک گیلیوری » رئیس اسکاتلند یارد معرفی
کرد :

« بفرمایید جانی محله پورتلند را برای شما
آورده ام . »

جواب این جمله يك تبسم بود و بعد از اینکه مك -
گیلیوری مدتی مرا نگاه کرد رو به سروالتر نمود و
گفت :

« بهتر از این چیزی نمی شود. خیال می کنم این آقا
همان مستر هانی است که چند روز تمام توجه اسکاتلند یارد
را به خود معطوف کرده بود ؟ »

« هانی بیشتر از اینها جلب توجه خواهد کرد
هنگامی که مطالبی را برای شما بگوید. ولی به دلایل
زیادی تابست و چهار ساعت دیگر نمی تواند این مطالب

را تعریف کند. در عوض قول می‌دهم از شنیدن آنها شاخ در بیاورید.

« فعلا می‌خواهم به او بگویند که دیگر از طرف پلیس در تعقیب و زحمت نخواهد بود. »

« بله، آقای هانی شما می‌توانید زندگی عادی خود را از همانجا که قطع کرده‌اید دوباره شروع کنید. آپارتمان شما در پورتلند همان طور منتظر شماست و نوکر شما هم هنوز آنجاست. »

موقعی که از اسکاتلند یارد خارج شدیم، سروالتر در ضمن خدا حافظی به من گفت :

« هانی فردا بیا و مرا ببین. دیگر احتیاجی نیست به اینکه بگویم باید مثل مرده ساکت باشی و حتی با خودت هم حرفی نزن. فعلا به عقیده من بهتر است بروی و استراحت کنی زیرا بعد از هفته‌ها ناراحتی و بی‌خوابی این استراحت از همه چیز برای تو لازمتر خواهد بود، ولی خیلی مواظب خودت باش چونکه اگر یکی از افراد سنگ سیاه ترا ببیند تولید زحمت خواهد کرد. »

بعد از رفتن سروالتر خود را در تنهایی عجیبی احساس کردم و از فکر اینکه هیچ برنامه و کار معینی ندارم ناراحت شدم .

موقعی که ازدست پلیس فرار می کردم، خیلی دلم می خواست که مرد آزادی باشم و مثل سایر مردم بتوانم همه جا بروم و هیچ کس به کارهایم دخالت نکند ولی حالا که آرزویم بر آورده شده بود و نعمت آزادی نصیبم گشته بود، می دیدم که زیاد چنگی به دل نمی زند .

البته منظورم این نیست که از آزادی خوشم نمی آمد و میل داشتم دوباره پلیس به اتهام ارتکاب جنایت تعقیبم کند ، اما از بی تکلیفی مجدد نگران بودم . زیرا این وضعیت دوباره مرا به طرف همان زندگی کسالت آوری که قبل از ملاقات با اسکادر داشتم سوق می داد .

تا دیروز که مرده آزادی خود را شنیدم يك ماه بود که قانون علیه من فعالیت می کرد و فکر می کردم که این يك ماه گریز کاملاً برایم کافی بوده است، ولی حالا متوجه می شدم که ماجراجویی هم مرضی است، زیرا هنوز يك

روز از آزادی نگذشته بود که دوباره هوس جنگ و گریز به سرم زده بود .

به يك رستوران رفتم و جای شما خالی ناهار مفصل و خوبی خوردم و درضمن فهمیدم که آزادی اشتها را زیاد می کند. بعد از ناهار سوار تا کسی شدم و به شمال لندن رفتم، یکی دو ساعت را در گردشگاههای آنجا گذراندم و سپس پیاده از بین خیابانهای مشجر و باغهای با صفا به شهر برگشتم ولی ناراحتی من هر لحظه شدیدتر می شد و شدت آن بیشتر از این جهت بود که فکر می کردم حوادث مهمی اتفاق می افتد و یادشرف وقوع است و من که مرکز ثقل کار بوده ام اکنون از آن بر کنار مانده ام .

ژنرال رویر در انگلستان پیاده می شد، سروالتر با چند نفر از صاحبمنصبان عالیرتبه نقشه های مهمی را طرح می کرد و درپس پرده هم سنگ سیاه مشغول کار بود .
حس می کردم که سایه خطر هر دقیقه نزدیکتر می شود و مثل اینکه به من الهام شده بود که فقط من می توانستم از این خطر جلوگیری کنم .

اما فعلاً مرا از بازی بیرون کرده بودند و غیر از این هم نمی توانست باشد، زیرا آیا عاقلانه بود من توقع داشته باشم که هیئت وزرا و مهمترین شخصیت های سیاسی و نظامی دولت انگلستان مرا درمذاکرات و اقدامات خود شرکت دهند؟

میل داشتم دوباره خود را به دشمنانم نشان بدهم و قایم باشك با آنها را از سر بگیرم، حتی از اینکه اطلاعات اسکادر را من حفظ کرده و به آن هم افزوده بودم و حالا نتیجه زحماتم به دست دیگران افتاده بود و دیگر باخودم کاری نداشتند آن قدر عصبانی بودم که بدم نمی آمد دريك زد و خورد شدید شرکت کنم و چند نفر را سخت کتک بزنم .

به يك رستوان رفتم ولی هیچ چیز نخوردم زیرا ناراحتیم اجازه خوردن به من نمی داد، مثل اینکه صدایی مرتب در گوشم می گفت: «حرکت کن. والا سنگ سیاه موفق خواهد شد.» و نمی دانم در اثر چه آن قدر از خود راضی شده بودم که فکر می کردم واقعاً بدون مداخله من

سنگ سیاه پیروز خواهد شد.

نتیجهٔ این افکار این بود که ساعت نه و نیم تصمیم گرفتم به منزل سروالتر بروم. در راه به یک دسته مرد جوان برخورددم که لباس شب پوشیده بودند و معلوم بود که می-خواستند به تئاتر یا شب نشینی بروند. یکی از آنها جوپلی شکم گنده بود، به محض اینکه مرا دید ایستاد و فریاد زد: «قاتل، قاتل، بچه‌ها اورا بگیرید، این هانی همان شخصی است که در پورتلند آدم کشته است.»

و خودش دست مرا محکم چسبید در حالی که رفقای دیگرش هم دورم را گرفته و شلوغ کرده بودند

در این ضمن پاسبانی جمعیت را شکافت و به طرف من آمد. اگر موقع دیگری بود و آن عصبانیت را نداشتم، حقیقت را به پاسبان می‌گفتم و اگر باور نمی‌کرد با او به اسکاتلند یارد می‌رفتم. ولی در آن دقیقه که در خونسردی طبیعی خود نبودم و قیافه متفور جوپلی جلو چشمانم عرض-اندام می‌کرد، و گذشته از این به طور مبهمی احساس می‌کردم که در منزل سروالتر وقایع مهمی در جریان است و یک

ثانیه تأخیر جبران ناپذیر خواهد بود، مشت سنگین خود را عقب بردم و محکم به صورت جوپلی نواختم و او مثل مرده روی زمین دراز شد.

بلافاصله زد و خوردی که يك ساعت پیش میل داشتم در آن شرکت کنم آغاز شد. یکی دوضربه محکم زدم و اگر فقط آن جوانها بودند از عهده تمامشان برمی آمدم ولی پاسبان از عقب مرا نگه داشت و یکی از آنها گلویم را گرفت. درحالی که به شدت عصبانی بودم، شنیدم که پاسبان می پرسد «موضوع چیست؟» و جوپلی از بین دندانهای شکسته اش توضیح می داد که من هانی قاتل هستم. من به پاسبان گفتم که اسکا تلندیارد همه چیز را می داند و من قاتل نیستم بهتر است او مرا رها کند ولی او گفت:

«شما باید با من به شهر بانی بیایید. من دیدم که شما این آقا را زدید، درحالی که او به شما کاری نداشت. بهتر است خودتان بدون درد سر راه بیفتید، والا مجبورم شما را به زور ببرم.»

بیشتر عصبانی شدم و فکر اینکه هیچ چیز نباید باعث

تأخیر من شود، بهمن زور فیل داد. به سرعت خم شدم و پاسبان را از روی سرم به زمین انداختم، مردی را که به یقه ام چسبیده بود بایک مشت به آن طرف پرتاب کردم و با آخرین رکوردی که داشتم به سمت پایین خیابان شروع به دویدن نمودم.

بلافاصله چند سوت بلند زده شد و صدای هجوم یک عده از پشت سر به گوشم رسید. من معمولاً سریع می‌دوم ولی آن شب بال درآورده بودم و در حین فرار تصمیم گرفتم اگر بعدها فرصتی به دست آمد در مسابقات دوشرکت کنم! به زودی به انتهای خیابان رسیدم و در حالی که تعقیب کنندگان خود را مسافت زیادی عقب گذاشته بودم به طرف راست پیچیدم و از نظر آنها ناپدید شدم.

حالا رو به رویم دروازه بزرگ پارک «سنت جمس» قرار داشت و پاسبان بلند قد و خوش هیکلی جلوی آن ایستاده بود.

سرعت خود را کم کردم و به تدریج دویدن به آن تندی تبدیل به راه رفتن معمولی شد و مثل اینکه هیچ اتفاقی

نیفتاده ویکی از گردش کنندگان هستم، آهسته وارد پارک شدم. ولی به محض اینکه چند قدم از پاسبان گذشتم دوباره مثل ترقه از جا پریدم و شروع به دویدن نمودم.

راه رفتن من به دنبال کنندگان فرصت داده بود فاصله خود را با من کم کنند، به طوری که هنوز دوستان قدم از دروازه پارک دور نشده بودم که آنها از سرپیچ ظاهر شدند.

منزل سروالتر در یک خیابان خلوت واقع در آن طرف پارک بود و وقتی که من از در عقب پارک خارج شدم و داخل آن خیابان گشتم هیچ کس دیده نمی شد. جلوی در منزل سروالتر چند اتومبیل ایستاده بود. من باز سرعت خود را کم کردم و با قدمهای معمولی به در خانه رسیدم و زنگ زدم.

اگر سر پیشخدمت از ورود من ممانعت می کرد و حتی اگر در باز کردن در کمی تأخیر می نمود، تعاقب کنندگان وارد این خیابان می شدند و مرا می گرفتند و یا اگر هم به دست آنها نمی افتادم، دیگر نمی توانستم جلو

چشمشان وارد منزل سروالترشوم و مجبور بودم باز به فرار خود ادامه دهم، در صورتی که تمام مقصود من این بود که زودتر به منزل سروالتر برسم و از جریان کار مستحضر شوم. خوشبختانه فوراً در باز گردید و من داخل شدم ولی سرپیشخدمت همان طور جلو در ایستاده و منتظر بود که من مقصود خود را بگویم.

«من باید سروالتر را ببینم. موضوع خیلی مهمی در پیش است.»

سرپیشخدمت آدم خوبی بود و چون از سابقه من اطلاع داشت و دیده بود که اولین ملاقات من هم با سروالتر همین طور نابه هنگام و غیرعادی بود، هیچ گونه تعجبی از خود نشان نداد و ابداً توضیحی نخواست. فقط در را پشت سر من بست و گفت:

«آقا، سروالتر الان کمیسیون دارند و دستور داده اند هیچ کس را نپذیرم، اگر می خواهید ایشان را ببینید باید صبر کنید تا جلسه تمام شود.»

منزل سروالتر يك خانه نسبتاً قدیمی بود و برخلاف

خانه‌های تازه ساز در دو طرف اتاقها و سالنهای بزرگ داشت .

جلوی یکی از سالنها که معلوم بود بزرگترین سالن خانه و مخصوص پذیراییهای مجلل است يك سرسرای کوچک قرار داشت و گوشه آن يك ميز ويك تلفن که روی آن بود دیده می شد و يك صندلی کنار ميز بود. سرپیشخدمت به من تعارف کرد که روی آن صندلی بنشینم.

« گوش کنید الان در خیابان يك عده دنبال من می-گردند و ممکن است سراغم را از اینجا هم بگیرند. سر-والتر این موضوع را می دانند من برای او کار می کنم. اگر آنها آمدند و مرا خواستند، البته جواب منفی خواهید داد و از وجود من اظهار بی اطلاعی خواهید کرد.»

بدون اینکه چیزی بگوید، تعظیم کوچکی کرد. یکی دو دقیقه بعد سر و صدای زیادی در خیابان بلند شد و زنگ رابه شدت زدند.

باید اعتراف کنم هرگز در دل خود کسی رابه اندازه این سرپیشخدمت تحسین نکرده ام. واقعاً مثل این بود که

تمام عمر خود را روی صحنه تئاتر گذرانده است ، در
را باز کرد و با کمال خونسردی سؤالات در هم و برهم آنها
را گوش داد. بعد هم خیلی آرام و شمردۀ ولی محکم و
تحقیر آمیز به آنها گفت اینجا منزل کیست و بیشتر از این
مزاحم نشوند.

آنها فوراً از جلوی در پراکنده شدند و من تمام این
جریان را که بی شباهت به قسمتی از يك نمايشنامه نبود از
همانجایی که نشسته بودم می دیدم.

چند دقیقه بیشتر نگذشت که دوباره زنگ در زده
شد و این مرتبه سرپیشخدمت ملاقات کننده را با احترام
زیاد به داخل عمارت راهنمایی کرد و موقعی که
پالتو و کلاه او را می گرفت من فوراً تشخیص دادم
که آن شخص کیست.

ممکن نبود شما روزنامه ای را باز کنید و يك عکس
از آن قیافه با موهای خاکستری و بینی کشیده و چشمهای
تیزبین آبی رنگ نبینید.

من وزیر دریاداری انگلستان را شناختم که به عقیده

همه قدرت و حسن تشکیلات نیروی دریایی فعلی انگلستان
مرهون زحمات او بود.

او از سرسرای که من در آن نشسته بودم گذشت و
به اتاقی که در عقب سالن قرار داشت راهنمایی شد. من مدتی
همانجا نشستم و نمی دانستم چکار باید بکنم. فکر می کردم
وقتی جلسه تمام شد به سر والتر چه بگویم و چه بهانه‌ای
برای دیدار غیرمنتظره خود بتراشم ؟

هنگامیکه به ساعت خود نگاه کردم ده و نیم بود و
پانزده دقیقه دیگر ژنرال رویر با اتومبیل به طرف بندر
پورتسمورت می رفت تا به فرانسه باز گردد.

صدای زنگی شنیده شد و سرپیشخدمت ظاهر گردید.
بلافاصله در اتاق پشت سالن باز شد و وزیر دریاداری بیرون
آمد. دوباره از جلوی من گذشت و در حین عبور يك نگاه
خیلی سریع به من افکند و برای يك ثانیه چشمهای ما به هم
دوخته شد.

فقط يك ثانیه، ولی همین مدت کم کافی بود که قلب
مرا به تپش بیندازد. من قبلا هرگز این مرد بزرگ را

را ندیده بودم. اما در آن لحظه چیزی به چشم خورد که
برایم قابل تشخیص بود. در این مورد، به خصوص چشم بیشتر
از همه وقت با مغز ارتباط دارد و کمتر ممکن است اشتباهی
رخ دهد.

آن چیز شعاعی از نور است که فقط بین دو چشم رد
و بدل می شود و فوراً محو می گردد. ولی يك معنى بزرگ
می دهد و اثری غیر قابل اشتباه باقی می گذارد.

این جهش نور موقعی که چشمان او با چشمان من تلاقی
کرد بدون اراده ایجاد شده و بلافاصله مرد.

در حالی که سرم به دوران افتاده بود و قدرت تمرکز
فکر را از دست داده بودم صدای در کوچه به گوشم خورد
که پشت سر او بسته شد.

افکار عجیب و غریبی از مغزم می گذشت و در بین
آنها يك فکر که از همه عجیبتر و در عین حال محسوستر و
سرسام آورتر بود دور می زد.

کتابچه راهنمای تلفن را از روی میز برداشتم و
شماره تلفن منزل او را پیدا کردم و همان طور بی اختیار

دستم بهطرف تلفن رفت وشماره مزبور زنگ زد.

يك پيشخدمت از طرف مقابل گوشی را برداشت.

«آقای وزیر منزل تشریف دارند؟»

«بله، امشب حال ایشان چندان خوب نبود و الان

نیم ساعت است که خوابیده اند. پیغامی دارید آقا؟»

گوشی را سر جایش گذاشتم وروی صندلی افتادم.

نقش من هنوز در این بازی تمام نشده بود و اتفاقاً درست به

موقع رسیده بودم.

يك ثانیه نباید تلف می شد، بنابراین از جا برخاستم

و در سالن را باز کردم، بهطرف اتاق عقبی رفتم و بدون مکث

و در زدن داخل شدم.

پنج قیانه متعجب از پشت يك ميز گرد بهمن خیره

شده بود که غیر از سروالتر هیچ کدام را شخصاً تا آن وقت

ندیده بودم، ولی وزیر جنگ، ژنرال وینستانیلی معاون

وزارت جنگ و ویتا کر معاون وزارت دریاداری را از روی

عکسهایشان که در روزنامهها چاپ شده بود می شناختم.

يك شخص کوتاه و نسبتاً چاق هم پهلوی ویتا کر نشسته

بود کہ حتی عکسش را ہم ہرگز ندیدہ بود، ولی فوراً
توانستم حدس بزنم کہ او ژنرال رویر است۔

سروالتر رو بہ آنہا کردہ و گفت:

«این آقای ہانی است کہ من راجع بہ او با شما
صحبت کردہ ام۔» وبعد صورت خود را بہ طرف من گرداند
و با لحنی کہ تعجب، تشدد، سرزنش و خیلی چیزہای دیگر
از آن می بارید گفت:

«الان موقع خوبی برای ملاقات نبود، ہانی!»

با کمال خونسردی گفتم:

«خواہیم دید۔ اتفاقاً فکر می کنم کہ بسیار بہ موقع
آمدہ ام۔ شخصی کہ دودقیقہ پیش از اینجا بیرون آمد کی
بود؟»

سروالتر در حالی کہ قیافہ اش از غضب قرمز شدہ
بود گفت۔

«لرد آلو وزیر دریاداری۔»

«نخیر اولرد آلو وزیر دریاداری نبود، بلکہ شبیہ
او بود کہ مرا بہ خوبی شناخت و من ہم او را شناختم۔ بہ محض

اینکه او از در خارج شد من به منزل لرد آلوا تلفن کردم،
گفتند که لرد نیم ساعت است خوابیده است.»
وینا کر با دستپاچگی گفت:
«پس کی؟ کی؟...»

من در حالیکه روی صندلی خالی که معلوم بود چند
دقیقه پیش لرد آلوا، یا به عبارت دیگر شخصی که حاضران
خیال می کرده اند لرد آلوا است، روی آن نشسته بود
می نشستم و به آن قیافه های وحشتزده نگاه می کردم گفتم:
«سنگ سیاه!»

سی و نه پله

« غیر ممکن است ! »

این جمله‌ای بود که از دهان ویتا کر معاون وزارت دریا داری بیرون آمد و سکوت طولانی را که در اتاق حکمفرما شده بود شکست.

سروالتر از جایش برخاست و از اتاق بیرون رفت و بعد از ده دقیقه در حالی که همه ساکت نشسته بودیم برگشت و گفت:

«من با لرد آلو صحبت کردم او را در حالی که خیلی

هم عصبانی بود از رختخواب بیرون کشیدم . او امشب شام را در خارج دعوت داشته ولی چون حالش خوب نبوده است خیلی زود به منزل مراجعت کرده و خوابیده است.»

ژنرال وینستونلی در حالی که حرکات دستش اضطراب اورا نشان می داد گفت:

« ولی این باور نکردنی است، یعنی شما می خواهید بگوئید من نیم ساعت پهلوی این مرد نشستم و نفهمیدم که او لرد آلو نیست و شخص دیگری است؟ »

من جواب دادم :

« مهارتی که در طرح این نقشه به کار رفته است از همین جا معلوم می شود. آن قدر موضوعهای مهم در پیش بود و شما آن قدر متوجه آنها بودید که نمی توانستید دقت کنید و ببینید کسی که پهلوی شما نشسته لرد آلو است یا خیر .

« شما امشب انتظار لرد آلو را داشتید و او بنا بود در صورت امکان در این جلسه شرکت کند . اگر آنها بجای لرد آلوای مصنوعی دیگری را به اسم دیگر به اینجا می -

فرستادند ، البته توجه شما جلب می‌شد و دقت می‌کردید.
ولی حضور لرد آلو در این جلسه کاملاً طبیعی بود و همین
موضوع شما را فریب داد .

ژنرال رویر خیلی آرام و با انگلیسی بسیار خوب و
صحیح گفت:

«آقای هانی درست می‌گویید، او طرز کار دشمنان ما را
خوب فهمیده است .

«آنها با ما هرانه‌ترین روش ممکنه بر مهمترین اسرار
نظامی انگلستان و فرانسه دست یافتند و اگر از راه دیگری
غیر از این راه وارد می‌شدند، ممکن نبود به این آسانی و
سادگی به مقصود برسند.

«امشب هیچ کدام از شما آقایان حتی در عالم خیال
هم نمی‌توانستید تصور کنید که کس دیگری خود را لرد آلو
معرفی کند و به جای او پشت این میز بنشیند؟ ما آن قدر
از لرد آلو بودن این شخص مطمئن بودیم که اگر هم به آن
خوبی گریم نکرده بود و قیافه‌اش آن قدر شبیه لرد آلو نبود
باز به اشتباه خود پی نمی‌بردیم.»

کمی مکث کرد و بعد مانند همه فرانسویها که در خطرناکترین لحظات دست از شوخی برنمی دارند گفت:

« این موضوع درست به قصه‌ای می ماند که در کودکی برای من تعریف می کردند . می گفتند مردی در یکی از جنگلهای افریقا اسب خود را به درختی بسته و مشغول شکار بود. شیری آمد اسب او را خورد و خودش جای اسب نشست. موقعی که مرد به سراغ اسب خود آمد، نفهمید که اسب نیست و شیر است دست به پشت شیر مالید و تعجب کرده بود که چرا اسبش مو در آورده و بارهایی که پشت اسب گذاشته بود چه شده است.»

ژنرال وینستانی که با وجود انگلیسی بودن از خونسردی و قصه گفتن ژنرال رویر حوصله اش سر رفته بود گفت:

« ولی اقدام امشب با طرز کار همیشگی دشمنان ما تفاوت دارد . آنها می خواهند اسرار نظامی ما را طوری به دست بیاورند که خودمان نفهمیم زیرا می دانند که در صورت اطلاع از فاش شدن این اسرار ما فوراً نقشه های خود را تغییر

خواهیم داد و فعالیت آنها خنثی خواهد شد. اما حیلۀ امشب آنها با این نظریه نمی‌داد و خیلی احتمال فاش شدنش می‌رفت، زیرا کافی بود که یکی از ماچند نفر لرد آلو را ملاقات کند و اشاره‌ای به جلسه امشب بنماید، آن وقت فوراً فهمیده می‌شد که او در جلسه حضور نداشته‌است.»

سروالتر لبخند تلخی زد و گفت:

«انتخاب لرد آلو نهایت هوش و زیرکی آنها را نشان می‌دهد، کدامیک از ما ممکن بود بالرد آلو راجع به امشب صحبت کنیم؟ و چون گزارش کتبی مذاکرات این جلسه به او داده می‌شد، دیگر خودش هم احتیاجی نداشت که راجع به آن چیزی از ما بپرسد. به علاوه مگر یادتان نیست لرد مصنوعی چقدر تأکید می‌کرد که هیچ‌جا و هیچ وقت اشاره‌ای به این جلسه نکنیم و اگر هانی او را نمی‌شناخت ما بنا به سفارش خودش ممکن نبود صحبتی از امشب به میان بیاوریم.»

ژنرال وینستونلی گفت:

«چیزی که برای من مبهم است این است

که اقدام امشب چه فایده‌ای برای آنها داشت؟ درست است که این شخص به اسرار زیادی پی برد، ولی این اسرار شامل يك عده ارقام و اسم‌های مختلف بود و او نمی‌تواند این ارقام و اسامی را در مغز خود حفظ کند. »

ژنرال رویر جواب داد:

« حفظ این ارقام و اسامی برای او مشکل نیست . يك جاسوس درجه اول باید حافظه بسیار قوی داشته باشد و اصلاً او را برای همین منظور تربیت می‌کنند.

« شما هیچ کدام متوجه نبودید و سرتان به کار خودتان مشغول بود ولی من برای اینکه لرد آلو را از لحاظ قیافه بهتر بشناسم، گاهی که به او نگاه می‌کردم می‌دیدم که با دقت زیاد اسناد و مدارك روی میز را می‌خواند و با جرأت می‌توانم بگویم که تمام این اطلاعات در مغزش حك شده است. خود من وقتی جوانتر بودم اگر چند مرتبه چیزی را با دقت می‌خواندم تمام جزئیات آن به خوبی در خاطر می‌ماند. »

سروانتر با تأثر گفت:

« من فکر نمی کنم غیر از اینکه تمام نقشه های طرح شده را تغییر بدهیم کار دیگری بتوانیم بکنیم. »
 ویتا کر پرسید :
 « آیا به لرد آلو گفتید چه اتفاقی افتاده ؟ »
 « نه. »

« پس من نمی توانم اظهار نظر قطعی کنم و عقیده لرد آلو را در این مورد بدانم، ولی فکر نمی کنم که بتوانم تشکیلات نیروی دریایی خود را از وضع فعلی تغییر بدهیم. مگر اینکه نقشه انگلستان را عوض کنیم و حدس می زنم که عقیده لرد آلو هم همین خواهد بود. زیرا تشکیلات فعلی ناوگان ما با وضع بنادر و سواحل انگلستان متناسب است و اگر این تشکیلات را عوض کنیم با قوانین نظامی تطبیق نخواهد کرد و قدرت دفاعی ما مختل خواهد شد. »
 ژنرال رویر که خونسردی اولیه خود را کمی از دست داده بود و به وخامت قضیه بیشتر پی برده بود گفت:
 « آقایان یک چیز دیگر. من اینجا مطابق دستوری که داشتم با کمال آزادی صحبت کردم و مهمترین نقشه های

نظامی دولت متبوع خود را تشریح نمودم، ولی این اطلاعات برای دشمنان ما میلیونها ومیلیاردها ارزش دارد و اگر به دست آنها برسد، ما قبل از اینکه حتی فرصت تغییر دادن نقشه های خود را داشته باشیم تحت تسلط آلمان خواهیم بود .

«خیردوستان من، من هیچ راه چاره ای نمی بینم جز اینکه شخصی را که اینجا بود یعنی لرد آلووا مصنوعی و تمام رفقایش را فوراً دستگیر کنید.»

من با عجله گفتم :

« ولی ما کوچکترین اثر و نشانه ای از آنها نداریم و نمی دانیم الان کجا هستند. »
وینا کر هم اضافه کرد:

« و به علاوه پست را فراموش کرده اید، اطلاعات مزبور ممکن است هم اکنون در راه باشد. »
ژنرال رویر گفت:

« نه، شما به عادات و طرز کار یک جاسوس آشنا نیستید. اوجایزه اش را خودش دریافت می کند و اطلاعاتی را هم که

کسب کرده ، مخصوصاً موقعی که این قدر مهم و پرارزش باشد، باید خودش به مقصد برساند. در فرانسه هم عده‌ای از اینها هستند و هر وقت که به اسرار پرقیمتی دست یافته‌اند کمتر اتفاق افتاده که آنرا به وسیله پست و یا وسایل دیگر به آلمان بفرستند، بلکه خودشان از فرانسه خارج شده اسرار مزبور را شخصاً تسلیم رؤسای مربوطه کرده‌اند.

«شما دوستان من فرصت دارید. این اشخاص باید از دریای مانش عبور کنند و خود را به آلمان برسانند و مطمئن باشید تا نتوانسته‌اند از انگلستان خارج شوند این اطلاعات را بروز نخواهند داد.

«شما باید بندرها و کشتی‌ها را تحت کنترل و بازرسی شدید و دقیق قرار بدهید و حتی سدی از هواپیماهای شکاری تندرو، دورتا دور جزیره خود بکشید تا هیچ هواپیمای بیگانه نتواند از آسمان انگلستان خارج شود. وقت را از دست ندهید. سرنوشت قطعی فرانسه و انگلستان بسته به سرعت و دقتی است که شما به خرج خواهید داد.»

خونسردی و سخنان منطقی ژنرال رویر همه ما را به خود

آورد. اودر بین صحبت کنندگان مرد عمل بود، ولی با وجود راه چاره منحصر به فردی که پیشنهاد می کرد من در هیچ کدام از قیافه‌ها نشانه‌ی امیدی ندیدم. راستش را بگویم خودم هم امیدی نداشتم. زیرا در بین پنجاه میلیون مردم انگلستان فقط در مدت چند ساعت پیدا کردن سه نفر از زبردست‌ترین جاسوسان دنیا کار آسانی نبود و يك درصد هم احتمال موفقیت نداشت.

ناگهان چیزی به خاطر من رسید و فریاد زدم :
 « دفتر چه یادداشت اسکادر کجا است؟ زود آنرا به من بدهید. »

سروان‌تر در حال تعجب يك کشور را باز کرد و یادداشتهای اسکادر را از آن بیرون آورد و به من داد. من صفحه‌ای را که در آن اسکادر از سی‌ونه پله صحبت کرده بود جلوی خود گذاشته شروع به خواندن کردم :
 « سی‌ونه پله، خودم آنها را شمردم، حداکثر جزر دریا روز ۱۵ ژوئن در ساعت ده و هفده دقیقه بعد از ظهر. »
 چند مرتبه جمله فوق را که بیشتر از این توضیح نمی-

داد تکرار کردم .

ویتا کر چنان بهمن نگاه می کرد که گویی خیال می کند دیوانه شده ام، چون دیدم سایرین هم دست کمی از ویتا کر ندارند گفتم :

« این جمله کلید معما است. اسکادر می دانست که مخفیگاه این اشخاص کجاست. او خبر داشت که آنها از کدام نقطه انگلستان را ترك می کنند و وارد آلمان می شوند. گرچه اسم این نقطه را باخود به گور برده است ولی چند نشانی از آنجا داده است. فردا روز ۱۵ ژوئن است. حداکثر جزر دریا در این نقطه در ساعت ده و هفده دقیقه بعد از ظهر خواهد بود. کجا می توان يك دفترچه راهنمای سواحل انگلستان را به دست آورد؟ »

ویتا کر گفت :

« این هم راهی است برای به دست آوردن اطلاعات . راجع به چنین نقطه ای باید به وزارت دریاداری برویم . »

همه غیر از سروالتر که برای خبر کردن مك - گیلیوری به اسکاتلندیارد رفت توی دوتا از اتومبیلها

نشستیم و به وزارت دریاداری رفتیم.

جستجو در دفترچه راهنمای سواحل نتیجه‌ای نداد، زیرا لااقل پنجاه نقطه در کرانه‌های انگلستان یافت می‌شد که حداکثر جزر دریادرتمام آن‌ها در ساعت ده و هفده دقیقه روز بعد بود.

فکر کردم نقطه مزبور حتماً باید بندر کوچکی باشد. اما پله‌ها چیست؟ من در هیچ کدام از بنداری که تا آن وقت دیده بودم ردیف‌های پله مشاهده نکرده بودم. بعد فکر مرا عوض کرد. گفتم این نقطه حتماً ساحلی آزاد و باز است که تشکیلات بندری ندارد و قاعدتاً باید در سواحل شرقی که به کرانه‌های آلمان نزدیکتر هستند واقع باشد.

در حین اینکه سرگرم این افکار بودم موضوع دیگری به نظرم آمد که مرا به تعجب واداشت. واقعاً هم منظره شگفت‌آوری بود که من باید در وزارت دریاداری پشت یک میز نشسته باشم و در حالی که یک وزیر، دو ژنرال انگلیسی و فرانسوی و کارمندان عالیرتبه دیگر دولت به من خیره

شده اند، از خلال سطور یادداشتهای يك مرد مرده برای پیدا کردن کلید رمزی تلاش کنم که برای همهما و کشور-های ما معنی مرگ یا زندگی را داشت.

در این موقع سروالترومك گیلیوری به ما ملحق شدند. مك دستورات لازم را برای مراقبت راههای زمینی و هوایی و دریایی و بازرسی ایستگاههای راه آهن و بنادر و فرودگاهها و دستگیری سه نفر آلمانی با مشخصاتی که من قبلا داده بودم صادر کرده بود، اما فکر می کرد که این مراقبتها نتیجه ای نخواهد داشت.

سایرین هم با نظر او موافق بودند و هیچ کس کمترین امیدی به پیدا کردن جاسوسها نداشت. موقعی که دوباره چشم همه به من دوخته شده بود گفتم :

« این بهترین راهی است که من فکر می کنم. ما باید نقطه ای را در سواحل انگلستان پیدا کنیم که ردیفهای متعدد پله از آن نقطه به دریا منتهی می شود و یکی از این ردیفها سی و نه پله دارد و فردا شب ساعت ده و هفده دقیقه حداکثر

جزر در آن نقطه اتفاق خواهد افتاد. من تصور می‌کنم که این نقطه در سواحل شرقی است و جایی واقع شده که کرانه‌های بلند دارد.»

بعد فکری به‌خاطر رسید و از ویتا کر پرسیدم :
 « الان هیچ يك از رؤسای ادارات دریاداری یا نگهبانان ساحلی یا شخصی دیگری در لندن نیست که به‌تمام سواحل شرقی کاملاً آشنا باشد؟ »
 « يك نفر هست، ولی درست نمی‌دانم کجا است و باید بروم اورا پیدا کنم. »

ویتا کر به‌دنبال این جمله از در بیرون رفت و ما تا ساعت يك بعد از نیمه‌شب منتظر شدیم تا با يك پیرمرد خوش‌قیافه که لباس افسران نیروی دریایی را در برداشت مراجعت کرد. بلافاصله وزیر جنگ از او شروع به پرسش نمود:
 « ما می‌خواهیم که شما مشخصات تمام نقاط سواحل شرقی انگلستان را که دارای کرانه‌های مرتفع هستند و پله‌های متعددی از آنها به‌طرف دریا می‌رود برای ما تشریح کنید. »

او کمی فکر کرد و بعد نقاطی مختلف را نام برد که همه به دریا پله می خوردند ولی هیچ کدام از آنها جایی که ما می خواستیم نبودند.

پیرمرد گفت:

« من دیگر هیچ نقطه ای را با این مشخصات نمی -

شناسم... به غیر از « روف » . »

من فوراً پرسیدم:

« این نقطه کجاست ؟ »

« يك ساحل گچی وسیع است نزدیک « براد کیت »

که بالای آن چند خانه خصوصی ساخته شده است و بعضی از این خانه ها با پله به دریا ارتباط دارند. آنجا نقطه خیلی مرتفع و دور افتاده ای است و کسانی که در آن خانه ها زندگی می کنند کمتر بانواحی اطراف رابطه و رفت و آمد دارند. »

دفترچه راهنمای سواحل را نگاه کردم. حدا کثر

جزر در براد کیت ساعت ده و بیست و هفت دقیقه فردا شب بود.

از افسر سالخورده پرسیدم :

« آيا شما می دانید حدا کثر جزر در روف چه موقع

است ؟ »

« بله آقا ده دقیقه زودتر از براد کیت است. »

با خوشحالی فریاد زد :

« بالاخره رد پای آنها را پیدا کردیم. »

و این فریاد چنان شدید بود که افسر سالخورده نیم

متر از جا پرید.

درحالی که همه بهمن خیره شده بودند و آثار تعجب

و خوشحالی توأماً در قیافه ها پیدا بود گفتم :

« اگر يك ردیف از آن پله ها سی و نه پله داشته باشد

ما به مقصود رسیده ایم. سروالتر شما باید اتومبیل خودتان

ويك نقشه از راه های شرقی انگلستان را بهمن بدهید. در

صورتی که آقای مك گیلیوری هم ده دقیقه وقت خود را با

من تلف کنند، خیال می کنم ترتیب خوبی برای کارهای

بعدی داده خواهد شد. »

خیلی به نظر عجیب می آمد که در بين يك عده از

عالیرتبه‌ترین افسران انگلستان من اداره امور را به‌دست بگیرم، ولی آنها اهمیت ندادند. زیرا من ازاول وارداین جریان بودم و قسمت خطرناك مبارزه به‌وسیله من انجام گرفته بود.

ژنرال رویر اولین کسی بود که اختیارات را به من تفویض کرد:

« من به‌سهم خودم پیشنهاد می‌کنم که به‌آقای هانی اختیار تام بدهیم و سر رشته کار را به‌دست او بسپاریم. »



ساعت سه‌ونیم بعداز نیمه شب بود که من با اتومبیل سریع‌السیر سروال‌تردد حالی که یکی از بهترین کارآگاهان مك‌گیلیوری پهلوی دستم نشسته بود به طرف سواحل جنوب شرقی انگلستان می‌راندم.



بازی ساحلی

بالاخره صبح پانزده ژوئن، روزی که این همه انتظار آن را می کشیدم، فرا رسید. در آن روز جزیره انگلستان هم منتظر سرنوشت تازه ای بود و بیم آن می رفت که همه چیز را از دست بدهد.

من در بندر برادکیت از پنجره یکی از اتاقهای هتلی که مشرف به دریا بود سطح لایتناهی آب را تماشا می کردم.

دو میل دورتر از ساحل يك رزمناءو لنگر انداخته

بود. «اسکاف» کار آگاه اسکاتلند یارد که خودش قبلاملاح بود، اسم این رزمناء و همچنین نام فرمانده آن را به من گفت، و من يك تلگراف به سروالتر مخابره کردم.

روی صخره‌های ساحلی خانه‌ها و ویلاهای جدید و زیبایی بنا شده بود و معلوم بود که این نقطه يك محلیلاقی اعیان نشین است و سکنه بومی بندر در محل دیگر سکونت دارند.

بعد از صرف صبحانه اسکاف برای کسب اطلاع از وضع خانه‌های روی صخره رفت و من هم او را تا نزدیک خانه‌ها همراهی کردم و آنجا به طوری که دیده نشوم در پناه يك سنگ بزرگ نشستم.

بیشتر از يك ساعت طول کشید تا اسکاف مراجعت کرد. او توانسته بود اطلاعات لازمه را بدون اینکه توجه کسی را جلب کند به دست آورد.

وقتی کاغذی را که شماره پله‌های ساحلی را روی آن یادداشت کرده بود به دست من داد بی اختیار از جابر خاستم و فریاد بلندی کشیدم.

روی یادداشت تعداد پله‌های هر ردیف نوشته شده بود:

سی و چهار، سی و پنج، سی و نه، چهل و دو، چهل و هفت و بالاخره جایی که ارتفاع صخره‌ها خیلی کمتر شده بود، عدد بیست و یک دیده می‌شد.

به سرعت به بندر برگشتیم و تلگرافی برای مك گیلیوری فرستادیم. من شش نفر از مردان ورزیده او را لازم داشتم.

بعد دو باره اسکاف برای يك آزمایش دقیقتر از خانه‌ای که بالای ردیف سی و نه پله‌ای واقع شده بود رفت.

او با اخباری غیرمنتظره و گیج‌کننده مراجعت کرد. می‌گفت: «خانه مزبور متعلق به مرد موقر سالخورده‌ای است به نام «آپلتن» که اوقات استراحت خود را در آنجا می‌گذراند و الان هم در خانه است.

«او اکنون يك هفته است که اینجا است. من تمام اطراف خانه را بازرسی کردم و بعد به‌عنوان نماینده فروش

چرخهای خیاطی به داخل خانه رفتم و با او صحبت کردم. حتی کلفت خانه هم يك خدمتکار معمولی انگلیسی است و هیچ چیز مشکوکی در او دیده نمی شود.»

دوربین اسکاف را گرفتم و برای گردش در طول ساحل به راه افتادم.

در يك صخره مرتفع نزدیک ردیف خانه ها پست نگهبانی خوبی پیدا کردم که در آنجا ممکن نبود از هیچ کدام از خانه ها دیده شوم در حالی که می توانستم تمام آنها مخصوصاً خانه سی و نه پله ای را به خوبی تحت نظر بگیرم. تمام محوطه خانه و باغ آن را که طرف دریا واقع شده بود کاملاً می دیدم.

پس از چند دقیقه که آنجا نشسته بودم يك نفر از خانه خارج شد و روی صخره شروع به قدم زدن کرد. او مرد سالخورده ای بود و فوراً فهمیدم که همان آقای آپلتن صاحب خانه است. لباس معمولی تابستانی انگلیسی به تن داشت و روزنامه ای را که در دست گرفته بود می خواند. ولی گاهی بایك دوربین به دریا نگاه می کرد. بعد هم بالای

پله‌ها ایستاد و مدتی به رزمنان خیره شد و آن وقت به داخل خانه بازگشت.

من هم برای ناهار به هتل مراجعت کردم در حالی که از انجام نقشه خودم به هیچ وجه مطمئن نبودم و نمی‌دانستم حدسم صحیح بوده یا نه.

این خانه عادی و صاحب معمولی آن آنهایی نبودند که من انتظار داشتم. این پیرمرد ممکن بود همان پیرمرد ستاد اسکاتلند باشد و ممکن بود نباشد. او کاملاً مانند مرد موقر سالخورده‌ای بود که شما در هر گوشه انگلستان می‌بینید و با وجود اینکه نمی‌دانست کسی او را پاییده است، ابداً رفتاری که باعث سوء ظن شود از او سر نزد.

ولی قبل از ناهار همچنان که از پنجره اتاق دریا را نگاه می‌کردم چیزی را دیدم که امید داشتم ببینم و می‌ترسیدم نبینم.

يك كشتی سریع السیر كوچك از نوع كشتیهای خصوصی که متعلق به اشخاص ثروتمند است و برای مسافرتهاى تفریحی به كار می‌رود، از طرف جنوب آمد و

جلوی ساحل توقف کرد.

من واسکاف هم به اسکله رفتیم و يك قايق ماهیگیری کرایه کردیم و دو سه ساعت به ساز امواج رقصیدیم. من از این قایقرانی خیلی لذت بردم و دو نفری مقداری ماهی گرفتیم. درضمن ماهیگیری من کاملاً مواظب بود و چشم از خانه بر نمی داشتم.

در حدود چهار بعد از ظهر قایقران را وادار کردیم که ما را به طرف کشتی که مانند پرنده سفید ظریفی روی آب آرام گرفته بود، ولی با کوچکترین بهانه حاضر برای پرواز بود، ببرد.

اسکاف می گفت این کشتی خیلی تندرو است و موتورهای بسیار نیرومند دارد.

اسم کشتی «آریادن» بود و چون با یکی از جاشوان آن که مشغول شستن عرشه بود صحبت کردم بالهجه دهاتی انگلیسی به من جواب داد. یکی دیگر از جاشوان هم با ما صحبت کرد و او نیز بدون شك يك نفر انگلیسی بود. آنها ناگهان ساکت شدند و با کمال دقت به کار

خویش مشغول گشتند.

يك افسر جوان روی عرشه کشتی ظاهر شد و چون ما را در قایق دید با انگلیسی بسیار خوب راجع به ماهیگیری با ما شروع به صحبت کرد، اما چیزی در او بود که راجع به آن به هیچ وجه نمی شد تردید داشت.

موهای کوتاه او که پشت آن به طرز مخصوص آلمانیها اطلاع شده بود و همچنین نوع یقه و کراواتش نشان می داد که او انگلیسی نیست.

همین موضوع به من امیدواری می داد که درست آمده ام ولی هنوز تردیدم بر طرف نشده بود. موقعی که به بندر بر می گشتم فکر می کردم که دشمنانم می دانند من اطلاعات خود را از اسکادر کسب کرده ام و دفتر چه یادداشت او بوده که مرا به اینجا آورده است.

اگر آنها می دانستند که اسکادر از همه چیز اطلاع داشته آیا برای آنها ممکن نبود که نقشه خود را عوض کنند؟ فقط سؤال در این بود که آنها از میزان اطلاعات اسکادر تاجه حد با خبر بودند؟ نمی دانستم که آیا لرد آلوی

مصنوعی دیشب فهمیده که من او را شناختم یا نه؟ حدس نمی‌زدم که فهمیده باشد و مثل اینکه به صائب بودن حدسم کاملاً اطمینان داشتم.

در هتل فرمانده رزمنان را ملاقات کردم و با او چند کلمه حرف زدم. بعد دوباره برای تحت نظر گرفتن خانه سی و نه پله‌ای رفتم.

در زمین تنیسی که میان باغ احداث شده بود دو نفر تنیس بازی می‌کردند. یکی از آنها همان مرد موقر سالخورده بودم و دیگری يك مرد جوان. آنها با کمال حرارت بازی می‌کردند و در ضمن بازی هم با نشاط مخصوصی فریاد می‌زدند و می‌خندیدند و گاهی برای نوشیدن مشروب که خدمتکار برای آنها می‌آورد موقتاً چند دقیقه بازی را تعطیل می‌کردند.

من چشمهای خود را مالیدم و از خودم پرسیدم آیا احمقترین آدم دنیا هستم؟ آیا ممکن بود اینها که این قدر طبیعی و بانشاط بازی می‌کنند همان قاتلین اسکادر، تعقیب کنندگان من و بالاتر از همه، کسانی باشند که به مهمترین

اسرار نظامی دنیا دست یافته اند و باید هر چه زودتر آن را به مقصد برسانند؟ آیا من لانه درندگان را پیدا کرده و در آن فقط چند مرغ بی آزار دیده بودم.

در این موقع يك نفر دیگر هم از خانه خارج شد و با فریاد و خنده مورد استقبال واقع گردید. صحبت‌هایی که رد و بدل می شد تمام انگلیسی صحیح و مصطلح بود. آنها همه به داخل خانه رفتند و مرا در بهت و حیرت زیادی برجای گذاشتند.

ممکن است اینها دل بازی کنند ولی برای کی؟ تماشاچیان آنها کجا هستند؟ هنرپیشه که بی تماشاچی نمی شود. آنها که نمی دانستند من پنجاه متر دورتر مخفی شده ام و مواظب حرفها و حرکاتشان هستم.

چیزی نمانده بود که به خودم بخندم و به لندن بازگشته به اشتباه خود اعتراف کنم ولی در مقابل تمام این مبهمات و پیچیدگیها آثار و شواهدی وجود داشت که مرا از این تصمیم منصرف می کرد.

در این خانه سه نفر بودند که یکی از آنها سالخورده،

دیگری چاق و سومی باریک و سبزه بود.

وضع خانه هم با نشانیهای اسکادر مطابقت می کرد
و نیم میل دورتر يك کشتی نیرومند با لااقل يك افسر
آلمانی لنگر انداخته بود.

فکر کسانی را کردم که سرنوشت يك ملت کهنسال
در دستشان بود و با وجود این در لندن نشسته و منتظر
نتیجه اقدامات من بودند و دورتر از آن به قاره اروپا و
دنیا اندیشیدم که در معرض تهدید خطر جنگ قرار گرفته
و مستعد سقوط در پرتگاه نیستی بود.

من باید جلو می رفتم و موفق می شدم.

در این ضمن گفته های ذیقیمت شخصی را که در
آفریقای جنوبی ملاقات کرده بودم، و عمل کردن به
حرفهایش روزی که کار گرجاده شده بودم آن قدر برای
من مؤثر واقع شده بود، به خاطر آوردم و با وضع اشخاصی
که در این خانه ساحلی بودند تطبیق کردم. این گفته ها
هنوز با کمال وضوح در گوشم زنگ می زد و مثل این بود
که دیروز آنها را شنیده ام:

«اگر شخصی بتواند در محیط و وضعیت دیگری که به کلی با محیط زندگانی قبلیش متفاوت باشد زندگی کند زیر کترین کار آگاهان دنیا را فریب خواهد داد.

«مخصوصاً این موضوع خیلی مهم است که شخص مزبور طوری باید در محیط ثانی مستهلك شود و به قدری در آن طبیعی زندگی کند که حتی امر برای خودش هم مشتبّه شود که آیا واقعاً هرگز غیر از این زندگی کرده یا نه؟

«يك آدم معمولی در این گونه موارد سعی می کند مصنوعاً خود را طور دیگر جلوه دهد ولی يك شخص با هوش و کهنه کار اصلاً خود طور دیگر می شود و هرگز زحمت تظاهر به خویشتن نمی دهد: او رل بازی نمی کند بلکه واقعاً در يك محیط دیگر زندگی می نماید.»

به خاطر آوردن این حرفها ابهامی را که در بازی تنیس و همچنین صحبت و رفتار آنها برای من وجود داشت برطرف کرد.

موقعی که به هتل برگشتم ساعت هشت شب بود. به

اسکاف دستورات لازم را دادم و با هم راجع به اینکه چطور دستیارانش را در اطراف خانه بگمارد صحبت کردیم. بعد در حالی که بیشتر از همیشه از افکار عجیب و غریب خودم تعجب می کردم به در خانه رفتم و زنگ را زدم. خدمتکار در را باز کرد و با کمال احترام منتظر سؤال من شد.

«من با آقای آپلتن کار دارم.»

کنار رفت و مرا به داخل خانه هدایت کرد. نقشه من اول این بود که مستقیماً و بدون اینکه خدمتکار فرصت خبر کردن آنها را داشته باشد به داخل اتاق بروم و تأثیر ظاهر شدن ناگهانی خود را در آنها ببینم.

ولی موقعی که خودم را داخل خانه یافتم تقریباً فراموش کردم که چه تصمیمی گرفته ام زیرا وضع خانه و اثاثیه آن طوری بود که می شد نظیر آن را در ده ها هزار خانه متوسط انگلیسی مشاهده کرد و حتی يك چیز مشکوك در آن دیده نمی شد.

اسباب تنیس ، کتھا و کلاھهای متعدد که از جالباسی

آویزان بود ، عکسها و تابلوهای نقاشی که به دیوارها کوبیده بودند و همه چیز دیگر کاملاً طبیعی و مربوط به منازل معمولی بود.

در نتیجه هنگامی که خدمتکاراسم مرا پرسید ، نام حقیقی خود را گفتم و داشتم صبر می کردم که او برود و ارباب خود را خبر کند ، اما بغتاً یادم افتاد که چه تصمیمی گرفته بودم و بدون اینکه منتظر شوم دنبال خدمتکاروارد اتاق شدم .

متأسفانه همان دو سه ثانیه تأخیر فرصت گرانبهایی را از دست من گرفته بود و موفق نشده بودم تأثیر ناگهانی شنیدن اسم خود را در آنها بینم و موقعی که داخل اتاق شدم ، خدمتکاراسم مرا گفته بود و مرد سالخورده که بالای میز نشسته بود می خواست از جا بر خیزد و برای ملاقات من بیاید .

آنها مشغول صرف شام بودند و آقای آپلتن یعنی همان مرد موقر سالخورده لباس شب که عبارت از کت کوتاه مشکی و کراوات مشکی بود در برداشت.

آن شخص چاق هم نظیر همین لباس را پوشیده بود، ولی آن یکی که باریک و سبزه بود لباس آبی رنگ به تن داشت.

آقای آپلتن دو قدم جلو آمد و با کمال نزاکت پرسید:

« آقای هانی؟ بنده را می‌خواستید ببینید؟ بچه‌ها يك دقیقه صبر کنید الان بر می‌گردم. ما بهتر است به‌اتاق پذیرایی برویم و صحبت کنیم.»

من يك صندلی جلو کشیده و روی آن نشستم.
« همین‌جا خوب است زیرا من بیگانه نیستم. خیال می‌کنم ما قبلاً یکدیگر را ملاقات کرده‌ایم و مطمئن هستم که شما می‌دانید من چکار دارم.»

باوجودی که فقط يك چراغ رومیزی می‌سوخت و روشنایی اتاق کافی نبود، من به خوبی توانستم علایم تعجب را در قیافه آنها بینم و آقای آپلتن بعد از اینکه مدتی به من خیره شد گفت:

« ممکن است، ممکن است من شما را دیده باشم ولی

متأسفانه حافظه خوبی ندارم و شما لطفاً کار خودتان را بفرمایید، زیرا هرچه فکر می‌کنم هیچ چیز از آن نمی‌دانم.»

نمی‌دانستم احمقانه صحبت می‌کنم یا خیر در هر صورت بعد از اندکی مکث گفتم:

« بسیار خوب، حالا که شما نمی‌دانید خودم خواهم گفت. من آمده‌ام به شما اطلاع بدهم که بازی تمام شده و مأموریت دارم که شما سه نفر را توقیف کنم.»

« توقیف؟ توقیف برای چه؟ »

قیافه آقای آپلتن در موقع گفتن این جمله واقعاً حیرت‌زده بود. من با همان خونسردی اولیه گفتم:

« توقیف به علت قتل فرانکلین اسکادر در لندن در بیست و سوم ماه گذشته. »

آپلتن با تعجب زیادی گفت:

« فرانکلین اسکادر؟ من هرگز چنین اسمی نشنیده‌ام. جوان سبزه‌رو به میان صحبت او دوید و گفت: « آن جنایتی بود که در محله پورتلند اتفاق افتاد.

من تفصیل آنرا در روزنامه‌ها خواندم. ولی شما مگر دیوانه هستید آقا؟ از کجایم آید؟
«از اسکاتلند یارد.»

مدت يك دقیقه سکوت کاملی در اتاق حکمفرما بود. آقای آپلتن را به مجسمه‌ای از يك شخص معصوم و بیگناه که تعجب و وحشت فوق‌العاده، آرامش روحیه‌اش را برهم زده است می‌شد تشبیه کرد. بالاخره آن جوان چاق‌رو به آپلتن نموده و گفت:

«نگران نباشید عمو جان. این اشتباهی است و از این جور اشتباهات خیلی اتفاق می‌افتد. ما به آسانی می‌توانیم آن را رفع کنیم. اثبات این موضوع مشکل نیست که جنایت مزبور هیچ ربطی به ما ندارد. من می‌توانم ثابت کنم آن موقع در انگلستان نبوده‌ام و بوب هم که در اثر تصادف اتومبیل در بیمارستان بستری بود. فقط شما در لندن بوده‌اید ولی می‌توانید توضیح بدهید که چکار می‌کردید.»

«درست است پرسى. من آن موقع در لندن بودم و البته آسان است که توضیح بدهم چکار می‌کردم.»

روز بیست و سوم ماه گذشته ، درست روز بعد از عروسی آگاتا بود . بگذار ببینم آن روز کجا رفتم؟ آها . یادم آمد صبح قدری خرید کردم و ناهار را در کلوب با چارلی خوردم. بعد از ظهر لوازم ماهیگیری را که خریده بودم به اینجا فرستادم و بعد به دیدن آقای فیشر رفتم و شام را هم با او بودم. همان شب بود که سرما خوردم و تب کردم و تا دوسه روز بعد در منزل خوابیده بودم . ولی آخر این توهین بزرگ و غیر قابل تحملی است. اسکا تلندیارد چطور چنین اشتباهی می کند؟»

جوان چاق که آقای آپلتن او را پرسى می نامید رو بهمن کرد و با کمال ادب گفت:

« خیال می کنم شما متوجه شده اید که اشتباه کرده اید.

ما هم مثل تمام مردم انگلستان می خواهیم به قانون و به پلیس کمک کنیم و از نظر احترامی که برای افراد پلیس قایل هستیم میل نداریم اشتباهاتی کنند که بعداً خودشان به خودشان بخندند و بهانه به دست خارجیان بدهند که منتظرند پلیس انگلستان را مسخره کنند . این طور نیست

عموجان؟»

به نظر می آمد که آقای آپلتن خونسردی خودش را باز یافته است و بعد از کمی مکث جواب داد:

«همین طور است پرسی، ما محققاً هر چه از دستان بریاید برای راهنمایی و کمک به پلیس انجام خواهیم داد، ولی من نمی دانستم که کار آگاهان اسکاتلندیارد برای دستگیری يك قاتل به هر کس که برسند بدون تحقیق و اطمینان، نسبت ارتکاب جنایت می دهند. ما از دستگاه پلیس مشهور خود به تمام دنیایم بالیم و من از این دستگاه هرگز چنین انتظاری نداشتم.»

غیرممکن بود تمام اینها بازی و تظاهر باشد. حرفها و حرکات این سه نفر به قدری طبیعی بود که من فهمیدم واقعاً اشتباه کرده ام و همان طور که آنها می گفتند اشتباه خنده آوری هم کرده ام. می خواستم معذرت بخواهم و از خانه خارج شوم ولی تصمیم گرفتم آخرین تیری را که در ترکش داشتم به کار ببرم، زیرا حالا که اشتباه من خنده دار شده بود مانعی نداشت که خنده دارتر بشود.

چنانکه گفتم چراغ روی میز روشن بود و این نور برای منظوری که من داشتم کفایت نمی کرد، بنابراین از جابر خاسته کلید روی دیوار را زدم و تمام چراغ های سقف را روشن کردم و بعد بادقت بسیار به قیافه های آنها خیره شدم ولی چیزی نفهمیدم.

این سه نفر که یکی از آنها سالخورده و دیگری چاق و سومی باریک و سبزه بود ممکن بود همان قاتلین اسکادرو تعقیب کنندگان من باشند و ممکن بود نباشند، زیرا تنها این شباهت برای اتهام آنها کفایت نمی کرد.

نمی توانستم تشریح کنم که چرا من که حافظه عجیب و قوه تشخیص و شناسایی فوق العاده ای دارم آن موقع دلیل قانع کننده ای برای خود پیدا نمی کردم و چیزی آشنا به چشم نمی خورد.

بالاخره آقای آپلتن پرسید:

«خوب آقا، قانع شدید؟»

هیچ کلمه ای برای جواب دادن پیدا نکردم و همان طور ساکت باقی ماندم. اینجا یکی از بزرگترین خطاهای

روانی که زیر کترین اشخاص دنیا نیز نمی‌توانند از آن حذر کنند و اغلب هنگامی که پلیس از تمام راهها مأیوس شده این خطای طرف او را به مقصود می‌رساند کار خودش را کرد و مرا از آن تردید توان فرسا نجات داد.

آنها چون دیدند که من کاملاً گیج شده‌ام و دیگر برای گمراه کردنم تظاهر شدید لازم نیست از آن جنبه تصنعی دقیق و فریب‌دهنده خارج شدند و کمی حالت طبیعی خود را گرفتند.

آپلتن روی صندلی راحتی خودش لم داد و با انگشتانش شروع به زدن روی زانوهایش کرد. این حرکت فقط چند ثانیه طول کشید و من ممکن بود متوجه آن نشوم ولی متوجه شدم و بلافاصله منظره آن موقعی که در خانه مخوف اسکاتلند مقابل او ایستاده بودم در نظرم مجسم شد. آن موقع هم عین همین حرکت را از او دیده بودم.

مثل اینکه پرده تاریکی از جلو چشمانم برداشته شد. ساعت اتاق زنگ ده را زد. به نظرم می‌آمد که قیافه‌ها تغییر می‌کند. جوان سبزه رو همان قاتل اسکادر

بود و حالا من در عوض آرامش يك دقيقه قبل آثار جنایت را در وجنات او به خوبی می دیدم. آن شخص چاق هنرپیشه ای بسیار زبردست و شاید همان لرد آلوی مصنوعی دیشب بود. اسکادر به من گفته بود که او نوک زبانی حرف می زند ولی حالا می فهمیدم که می تواند هر گونه لهجه و طرز تلفظ را تقلید کند.

اما مرد موقر سالخورده از همه زیر کتر و مغز تشکیلات بود. حالا که به قیافه او نگاه می کردم، متعجب بودم که ملایمت و پاکی يك دقيقه پیش کجا رفته است. بالاخره او با برگرداندن سر خود به طرف جوان سبزه رو از نگاه تیزبین من فرار کرد و گفت:

«بوب ساعت ده است. اگر می خواهی به ترن برسی باید الان بروی والا دیر خواهد شد.»

و بعد رو به من کرده ادامه داد:

«بوب مجبور است به لندن برود.»

من از فکر اینکه بوب به جای لندن کجا خیال دارد برود تبسم کردم و گفتم: «او باید مسافرت خود را به وقت

دیگری مو کول کند.»

این جمله من به آنها فهماند که برخلاف تصور خود هنوز نبرده اند و آپلتن با کمی عصبانیت گفت:

«من در اختیار شما هستم و ضامن برادر زاده ام خواهم بود و به علاوه شما می توانید آدرس او را در لندن یادداشت کنید و برای تحقیق بیشتر در آنجا او را ببینید.»

همچنان که به او نگاه می کردم پلك چشمپایش برای يك لحظه به روی هم افتاد و خاطرات وحشت آوری را در مغز من تجدید کرد.

دیگر جای تردید و درنگ نبود، فوراً سوتی را که از اسکاف گرفته بودم به لب برده و به صدا در آوردم. بلا - فاصله يك جفت دست قوی مرا از عقب محکم گرفت. به طوری که نتوانستم دست به جیب خود برده و هفت تیرم را بیرون بیاورم.

در این موقع چراغهای اتاق خاموش شد و يك نفر به زبان آلمانی فریاد زد:

«فرانس کشتی، کشتی، زود باش»

همچنان که اوصحبت می کرد، من در نور ماه دو نفر از دستیاران اسکاف را تشخیص دادم که از داخل باغ به طرف عمارت می دویند. فرانس یعنی همان جوان سبزه رو با سرعت و چابکی عجیبی از پنجره بیرون پرید و در یک ثانیه از نظر ناپدید شد. من آپلتن دروغی را محکم نگاه داشتم و چند لحظه بعد اتاق تاریک از اشباح متعددی پر شد. اینها همان کار آگاهان اسکاتلند یار بودند که جوان چاق هم در حین فرار به چنگشان افتاده بود. ولی فرانس را کسی نتوانسته بود بگیرد. یکی از کار آگاهان دنبالش دویده بود، اما در آهنی انتهای پله ها پشت سرفرانس بسته شده بود و او توانسته بود خود را به کشتی برساند.

در این ضمن آپلتن ناگهان خودش را از دست من رها کرد و به طرف دیوار دوید. بلافاصله صدای زدن کلیدی به گوش رسید، ولی کلید مربوط به چراغ نبود، زیرا چراغ ها روشن نشد بلکه قسمتی از دیوار کنار رفت و پشت آن از میان دستگاه تلویزیون مانندی قسمتی از دریا در اطراف ردیف سی و نه پله ای با شیار سفیدی که معلوم بود همان لحظه

از حرکت کشتی آریادن ایجاد شده است دیده می‌شد.
 تمام این وقایع یعنی از موقعی که من سوت زده
 بودم تا حالا که آریادن فرانس را از ساحل دور می‌کرد
 چند ثانیه بیشتر طول نکشیده بود. یکی از کارآگاهان
 چراغ را روشن کرد. بلافاصله من متوجه چشمهای آپلتن
 گشتم که با درخشش مخصوصی بهمن خیره شده بود. بعد
 از چند لحظه مکث فریاد زد:

«او رفت. او در جای امنی است. شما دیگر نمی‌توانید
 او را دنبال کنید.» وبعد در حالی که قیافه‌اش از تأثیر این
 پیروزی نهایی برافروخته شده بود به زبان آلمانی اضافه
 کرد:

«سنگ سیاه بازی را برده است.»

برای اولین مرتبه فهمیدم که من این مدت بر علیه
 چه قدرتی می‌جنگیده‌ام.

این مرد از يك جاسوس خیلی بالاتر بود، او يك
 وطنپرست حقیقی بود و در اجرای مقصود از مرگ خودش
 به هیچ وجه بیم نداشت.

برای او فرق نمی کرد که گرفتار بشود یا نشود و با وجودی که می دانست چه سرنوشتی انتظارش رامی کشد، از اینکه به خیال خودش فرانس اسرار نظامی ما را دربرده بود از شوق در پوست نمی گنجید.

هنگامی که دستبند به دست او می زدند من آخرین ضربه خود را که در ضمن مؤثرترین و خطرناکترین ضربه-هیم بود وارد آوردم و درحالی که خوب می دانستم این ضربه تلافی رنجهایی را که در يك ماه فرار خود از دست آنها کشیده بودم می نماید گفتم:

«امیدوارم فرانس از پیروزی خود حداکثر استفاده را بنماید. ولی من فراموش کردم به شما بگویم که کشتی آریادن از يك ساعت پیش در دست ما بوده است.»



چند هفته بعد چنانکه همه می دانند جنگ جهانی دوم شروع شد و تمام نیروهای متفقین برای پیروزی به کار افتاد. من داوطلبانه وارد ارتش شدم و به علت تجربیات نظامی که در شورشهای افریقای جنوبی به دست آورده بودم به درجه

سروانی مفتخر گشتم. ولی مسئولین امر می دانستند که من خدمت خود را به بهترین وجه قبل از اینکه جنگ شروع شود انجام داده بودم.





« سی و نه پله ، خودم آنها را شمردم ،
حد اکثر جزر دریا روز ۱۵ ژوئن در
ساعت ده و هفده دقیقه بعد از ظهر . »
جمله بالا که در یادداشت‌های « اسکادر »

نوشته شده بود یعنی چه ؟

چرا اسکادر کشته می‌شود ؟ قاتلین
او که دستا خطر ناک « سنگ سیاه »
هستند به نفع کدام کشور جاسوسی
می‌کنند . قهرمان کتاب چه مواعی را
از سر راه برمی‌دارد و چگونه آنها را
درست در لحظه‌ای که سرمست باد
پیروزی هستند و به اسرار نظامی
فرانسه و انگلیس پی برده‌اند دستگیر
می‌کند .